

محمد علی اسلامی ندوشن

هشدار روزگار

و چند مقاله دیگر



هشدار روزگار

و

چند مقاله دیگر

تألیف

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴ -
هشدار روزگار و چند مقاله دیگر / محمدعلی اسلامی ندوشن. - تهران:
انتشار، ۱۳۸۰.

ISBN 964-325-109-8

۲۰۰ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. مقاله های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۴/۶۲ فا ۸

PIRV953 / ۸۹ ۵۵ س

۵۲۸۵ الف

۱۳۸۰

۲۰۲۰۲ - ۸۰ م

محل نگهداری: کتابخانه ملی ایران

شابک ۹۶۴ - ۳۲۵ - ۱۰۹ - ۸

ISBN 964-325-109-8

هشدار روزگار و چند مقاله دیگر

تألیف: دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

ناشر: شرکت سهامی انتشار

واژه نگاری: مؤسسه جاهد

چاپ اول: ۱۳۸۰

لیتوگرافی: کاوه نو

چاپخانه حیدری - ۳۰۰۰ نسخه

۱۲۵۰ تومان

فهرست

بخش نخست

۹.....	هشدار روزگار.....
۵۵.....	دیروزی که امروز در پی داشت
۷۴.....	انسان متجدد و انسان عقب مانده.....
۸۶.....	یادی از حقوق بشر

بخش دوم

۹۵.....	آیا ایرانی همان ایرانی است؟
۱۲۲.....	داریم و نداریم ..
۱۳۷.....	مفهوم هزاره ها.....
۱۴۴.....	گفتگوها.....

- ۱۵۰ زبان فارسی در بیم موج
- ۱۵۹ گفتن نتوانیم، نگفتن نتوانیم
- ۱۶۷ بت بامیان و بت نفس
- ۱۷۶ اُفتِ اخلاقی
- ۱۸۶ وقت جوانان چگونه می‌گذرد؟

بخش نخست

هشدار روزگار

بنام خداوند جان و خرد

○ دیباچه

دنیا با حادثه شگفت‌انگیز نیویورک و واشنگتن قدم به قرن بیست و یکم نهاد، که خبر از یک دگرگونی دامن‌دار می‌دهد. منظره فرو ریخته دو کانون اقتصادی و نظامی آمریکا، که جهان را زیر سیطره خود داشتند، یادآور این رباعی منسوب به خیام می‌شود:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته و می‌گفت که: کوکو کوکو؟

در هر نقطه از جهان اگر زندگی از مجرای طبیعی خود خارج گردد، ایجاد واکنش می‌کند، و این واکنش می‌تواند تکانهای بزرگ پدید آورد. اکنون این سؤال در برابر هست: آیا قرن بیست و یکم قرنی است که بشر بتواند در آن آب خوش از گلویش پائین رود، و یا آنکه جهان در معرض یک زلزله معنوی قرار دارد که مرفه‌ترین نقطه‌هایش، زلزله‌خیزترینش باشند؟

در قرن بیستم «پیش زلزله‌هایی» روی داد که نامحسوس نبود، ولی از آنجا که بشر «متمدن» به داده‌های علمی و فنی خود بسیار مغرور بود، به آن اعتنایی نکرد. اکنون ما نمی‌دانیم که چه در پیش است. اکثریت عظیم مردم جهان می‌خواهند که چنانکه طبیعی آدمی است، در آرامش زندگی کنند، اما این مستلزم آن است که سامان بیرون بتواند به ندهای درونی انسان پاسخ بدهد. بشر امروز که دارای همان چشم و گوش و خشم و شهوت و نیاز چندین هزار سال پیش است، پنجره‌های تازه‌ای از نعمتهای جهان در برابرش گشوده شده است، ولی این بدانگونه نباید باشد که او اشتهای برافروخته خود را رها شده بگذارد. اگر لازم دانسته شود که آرامشی در کار آید، باید به این روال گذشته خاتمه داده شود که در آن ساکنان زمین به دو گروه «خودی» و «بیگانه» تقسیم شده بودند. خودیها، «بهره‌وران» بودند و بیگانگان، «محرومان تماشاگر».

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

«حافظ»

دنیای «متجدد» باید بهترین کاربرد کلمه «تجدد» را در تجدیدنظر در «تجدد» بیابد.

در کنار مقاله «هشدار روزگار» چند مطلب دیگر هم گذاردیم. همه آنها در یک نقطه به هم می‌رسند و آن این سؤال است که: به کجا داریم می‌رویم؟ سؤالی است که هر فرد در هر نقطه از جهان حق دارد که به آن بیندیشد و نگران محیط گرداگرد خود و دنیایی که بی‌اندازه کوچک شده است، باشد.

مهر ۱۳۸۰

محمدعلی اسلامی ندوشن

هشدار روزگار

جو گویی که فام^۱ خرد تو ختم همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

«فردوسی»

واقعه‌ای که روز سه‌شنبه ۲۰ شهریور (۱۱ سپتامبر) در ایالات متحده روی داد، هیچ کلامی بهتر از این دو بیت فردوسی، بیان حالش نمی‌کند. قدرتمندترین، پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشور جهان، از جانب نوزده مرد از جان گذشته، بزرگترین شکست تاریخ خود را تجربه کرد. این واقعه، شکست تنها آمریکا نیست، شکست تمدن کنونی جهان است. جهانی که آن همه پیشرفت معجزه‌آسا در زمینه علم و فن کرده، اکنون

۱ - فام به معنای وام و سرمایه.

می نماید که از تمشیت زندگی عادی خود عاجز مانده است. قرن بیستم این باور را پیش آورد که علم و تکنولوژی نزدیک به همه مسائل او را حل خواهند کرد، و مغز انسان به تنهایی قادر خواهد بود که دنیا را اداره کند، و احتیاجی به کمک قلب نیست، و ابزارها بهتر و سریعتر از آدمیان کارها را به راه خواهند برد. این باور در طی چند دقیقه برباد رفت!

تروریستهای روز سه شنبه و محرکان آنها لابد رسالتی جهانی و معنوی برای خود قائل بودند، زیرا میان پندار رسالت و تنفر، فاصله چندانی نیست. آنها که جان خود را سرمایه کار قرار دادند، انتظار داشتند که در ازای آنچه می دهند چیز گرانبهایی به دست آورند، و آن انتقام کشی از وضعی بود که از آن بیزار بودند؛ بیزار تا حدی که بشود جان بر سر آن نهاد.

بدین منظور کشوری را انتخاب کردند که آن را لوکوموتیو قطار جهان می شناختند، و از این کشور دو نقطه را هدف گرفتند که پایگاه قدرت اقتصادی و نظامی او شناخته می شد. یک عمل نمادین صورت گرفت. با این حرکت خود نشان دادند که برای آنها بی گناه و باگناه یکسان است. واکنشی بود در برابر نظم کنونی جهان که آمریکا سردمدار آن قرار گرفته است. همچنین واکنشی بود در برابر استیلای علم و فن. این عمل از بس کور و سهمگین بود، بلایای آسمانی توراتی چون طوفان نوح را به یاد می آورد. آنها که این کار را کردند، در واقع نوعی وازدگی جهان امروز را ترجمانی کردند. قرن بیست و یکم به تازگی پا به صحنه نهاده است و آنچه کرده شد، خواسته یا ناخواسته، حاوی پیامی برای آن است که هوای خود را داشته باشد. با آنکه یکی از منفورترین کارهایی است که به دست بشر صورت گرفته، در عین حال هشداری در خود دارد که اگر جدی گرفته شود می توان از آن درس ارزنده ای

آموخت.

آنچه در این سالها به طور پیاپی روی داده - و فاجعه نیویورک اوج آن بود - نشان می‌دهد که جهان دستخوش عارضه‌ای است، و نظم تازه‌ای را می‌طلبد. موضوع آن است که قضیه به این نوزده یا پنجاه نفر ختم نمی‌شود. هزاران هزار تن دیگر نظیر آنان، پراکنده در سراسر جهان‌اند که می‌توانند «موتور» تنفر و عقده در درون آنان به کار بیفتند. وقتی ترس از مرگ از شخص دور شد، یک گروه اندک هم می‌توانند در برابر یک جمع انبوه بایستند و دنیا را به آشوب بکشند.

موضوع دیگر، روحیه اکثریت عظیم مردم گیتی است. این جمع انبوه، بر سر هم، سر به راه و زندگی کن هستند و پای‌بند عیال، و هرج و مرج و ناامنی را دوست ندارند؛ ولی در عین حال از جریان موجود زندگی هم راضی نیستند. می‌بینند که لنگی‌های اساسی در آن است. در دوره جدید حساسیت مردم نسبت به چگونگی زندگی خیلی بیشتر از گذشته شده است. توقع‌ها افزایش یافته و از تحمل‌ها کاسته گردیده. بنابراین دنیای کنونی با جامعه‌ای سر و کار دارد که هم می‌خواهد آرام بماند و هم ناآرام است.

مردم می‌بینند که با آنکه حرف دموکراسی و «مردم‌سالاری» زیاد بر زبان می‌آید، اداره امور جهان در دست یک عده معدود است که آنها به میل و هوس خود آن را به راه می‌برند. در درون کشورها نیز کم و بیش وضع به همین گونه است. این را نیز می‌بینند که این عده اندک، آنچه بر آنها غلبه دارد، یا حب مقام است، یا حب پول.

جمعیت جهان از مرز شش میلیارد گذشته است و برای اداره این جمعیت عظیم مقدار زیادی سیاست، ترفند، بازیگری و تبلیغ لازم بوده که سهم

صداقت را به پائین‌ترین حد تنزل داده است. آیا می‌شود چنین جهانی را بی‌سهم یک حداقل صداقت اداره کرد؟ همه کسانی که ته مایه‌ای از انسانیت و روشن‌بینی در آنها باقی مانده باشد، کنار نشسته‌اند، خاموش می‌مانند و یا اگر هم حرف بزنند، کسی به حرف آنها گوش نمی‌دهد. دنیا غرق در اشتغال یا دل‌مشغولیهای خود است، و غوغای بلندگوها و فرستنده‌ها و رسانه‌ها نمی‌گذارد که کسی به نجوای عقل گوش بسپارد. روزنامه‌های کیلویی، پر از اعلان مواد مصرفی هستند، و با تشویق به سرگرم شدن، که این دیگر در انحصار طبقه‌های مرفه‌تر است. استعدادها دستچین می‌شوند، و در هر زمینه کسانی که بهتر بتوانند خود را خدمتگزار وضع موجود نشان دهند، جلو می‌افتند. وضع موجود هم در مسیر قدرت مسلط حرکت می‌کند، و این خود می‌چرخد و می‌چرخد، تا زمانی که از نفس بیفتد؛ زیرا چندان درازمدت نمی‌توان برخلاف خواستهای طبیعی انسان ادامه داد. دنیا در قرن بیستم البته به انتهای مرز سلطنت هوش رسید، ولی فراموش کرده که هوش به تنهایی بار زندگی را که بسیار پیچیده و سنگین است، به منزل نمی‌رساند.

بعضی از تمدنهای کهن چرا فرو افتادند و حال آنکه در زمان خود، درخشش و برو بیا داشتند؟ بابل، آشور، فینیقی، هیتی، غیره و غیره؟ برای آنکه «توازن» را از دست دادند؛ یعنی یک بُعد زندگی را گرفتند و بُعدهای دیگر را نادیده انگاشتند. یا در خوشگذرانی غرق شدند، یا در سوداگری، یا در شقاوت و خونریزی ... تمدنهای کهن دیگر چون چین، هند، ایران، یونان، روم ... اگر به شکلی ادامه یافته‌اند، برای آن است که مایه مقاومت در خود داشتند. از نوعی به نوعی انتقال پیدا کردند. منظورم از مایه «مقاومت» خمیرمایه‌ای است که بتواند نیازهای مادی و معنوی انسان را در مرکز توجه و

«موازنه» نسبی نگاه دارد. تمدنهایی که دوام یافته‌اند، از این «خمیرمایه» برخوردار بوده‌اند. امپراتوریها و قدرتها می‌روند، ولی تمدن‌ها می‌مانند. حساب این دو را باید از هم جدا دانست.

اینکه چه انگیزه‌هایی در پس عمل شوریده وار نیویورک بوده، دو تصویر در برابر ماست:

یکی آن است که کسانی در جهان سوم از نظم ناهنجار جهانی و بی‌قاعدگی به تنگ آمده‌اند، و قدرتهای صنعتی و بخصوص آمریکا را مسئول آن می‌دانند. محرومیت و وفور، چنان رو در رو قرار گرفته‌اند که هر طبیعت آماده به عصیان را به خشم می‌آورد. می‌بینند که دنیا تنها به کام عده‌ای می‌گردد و در مقابل، اکثریت عظیمی دستخوش عسرت و تحقیری خاموش هستند، چه در سطح جهانی و چه در درون کشور خود. البته خود آنان هم بی‌تقصیر نیستند، زیرا عقب‌ماندگی از چشم روزگار، گناه شناخته می‌شود، ولی گرایش بشر به آن است که گناه خود را کمتر یا دیرتر ببیند. این در حالی است که ادعای «حقوق بشر» و برابری انسانی مرتب تکرار می‌گردد. بدین گونه گفتارها با کردارها نمی‌خوانند، و تبعیض در قالب رنگ پوست، جغرافیا، اعتقاد دینی و ملیت از هر سو نمودار است. ممکن است گفته شود که همه اینها در گذشته هم بوده. درست است، ولی دو تفاوت وضع کنونی را متفاوت کرده است: یکی آنکه در گذشته امور جهان از طریق رادیو، تلویزیون و رسانه‌ها و اینترنت در برابر چشم قرار نمی‌گرفت. هر چه می‌گذشت در پس دیوارها می‌گذشت، و بدین سبب کورسوی آگاهی در درون مردم سر بر نزنده بود. دیگر آنکه در گذشته ادعای برابری انسانی وجود نداشت. روال زندگی را همان گونه که بود پذیرفته بودند. اکنون این ریاکاری و تناقض و فاصله‌ای که

حکمفرماست می تواند نزد کسانی، عصبانیت را تا حد جنون جلو براند. موضوع دیگر، اصل واکنش است که در خود کشورهای صنعتی به کار افتاده. فشار جمعیت، تراکم شهرها، آلودگی هوا و استیلای صنعت که لحظه‌ای شما را به حال خود نمی‌گذارد، فرد شهرنشین را در نوعی حالت فشردگی روحی رها کرده است. چرا عده زیادی در آمریکا باید یک روانشناس خصوصی داشته باشند؟ سر و کار داشتن با روانشناس امر رایجی شده است. طی این پنجاه ساله کتابهای متعدّد در آمریکا درباره عوارض تمدن زدگی بر قلم آمده است. اروپای غربی نیز با درجه رقیق‌تری همین مشکل‌ها را دارد. بریدگی از طبیعت، انسان را تبدیل به موجودی کرده که هم خود هست و هم خود نیست.

این حالت در درجه حادّ خود می‌تواند کسانی را به گونه‌ای درآورد که در مرز جنون و عقل قرار گیرند. نه بشود آنها را دیوانه خواند و نه عاقل، و در میان آنان عناصری یافت شوند که واکنش آنان تنها از طریق جنایتهای سترک سیراب گردد. نمونه‌ای بیاورم: زمانی که در بهار ۱۹۹۵، فاجعه انفجار «اوکلاهاما» پیش آمد، من بر حسب اتفاق چند روزی در آمریکا بودم. تلویزیون حجم خرابی و تلفات را نشان می‌داد و لاینقطع از مرگ کودکان و بزرگسالان گزارش داده می‌شد. یک بمب پانصد کیلویی که بزرگترین بمب تاریخ بود، ساختمان عظیم فدرال اوکلاهاما را در هم کوبیده بود.

بहत‌انگیز بود و این سؤال را پیش می‌آورد که: «چرا؟» روز اول بر اثر یک گرایش روانی، از «چشم سیاهان» و «موسیاهان» حرف به میان آمد که در آن حوالی دیده شده بودند. خوشبختانه دو روز بعد جریان تغییر یافت و ظنّ اتهام به جانب «چشم زاعان» و «موبوران» متوجّه گشت. «شکایت از که کنم؟

خانگی است غمّازم! پای گروه‌های افراطی و هرج و مرج طلب به میدان آورده شد، کسانی که مثلاً مخالف مداخله حکومت در امر آزادی فردی بودند. یا کسانی که به طور کلی حکومت را ناصالح و ستمگر می‌شناختند؛ از این حدسها بر زبانها می‌رفت.

در این میان یک سند انتشار یافت که بسیار معنی‌دار بود و آن نامه‌ای بود که از جانب یک گروه تروریستی برای روزنامه «نیویورک تایمز» فرستاده شد، و او آن را در شماره ۲۶ آوریل ۹۵ خود چاپ کرد. این گروه که خود را به طور مخفف گروه FC خوانده بودند، مسئولیت انفجار «اوکلاهاما» را بر عهده گرفته و انگیزه‌های خود را نسبت به این عمل بر شمرده بودند. مخالفت آنها به طور کلی با «تکنولوژی» بود که بنا به ادعایشان «رفتار و حرکات مردم را بازیچه خود قرار داده و آنها را دگرگون کرده است.» این گروه خود را «آنارشیست» (هرج و مرج طلب) خوانده و هدف خود را طی چند دهه آینده، مضمحل کردن «نظام صنعتی جهان شمول» اعلام داشته بود، که این هدف از طریق بمب‌گذاری و خرابکاری تحقق یابد، با این انتظار «عدم ثبات و گسیختگی» در جامعه صنعتی پدید آید، از طریق بمب‌گذاری «اندیشه ضد صنعت در میان مردم پراکنده گردد، و به کسانی که مخالف نظام صنعتی هستند، پشتگرمی داده شود.» عقیده این گروه آن است که فکر ضد نظام تکنولوژی روز بروز در حال گسترش می‌باشد. هدف «حذف یا هدم جامعه صنعتی است» و برای تحقق این هدف باید «خشونت» به کار برد. (نیویورک تایمز، شماره ۲۶ آوریل ۹۵)

آیا این نامه جدی و اصیل بود؟ با انشای محکم و مصمّمی نوشته شده بود و وعده داده بودند که نظریات خود را طی جزوه‌ای به تحریر خواهند آورد و

به روزنامه‌ها خواهند سپرد. در هر حال، نشانه‌ای بود از نشانه‌ها. همان زمان در مجله «هستی» نوشتم (شماره سوم سال سوم، پائیز ۱۳۷۴):

«فشار و سیطرهٔ صنعت بر ذات طبیعی بشر، انکارناپذیر است. کمی پیش از این واقعه، جریان رها شدن «گاز سمی» در مترو توکیو، از جانب یک گروه متعصب مذهبی پیش آمد که ماهیتی شبیه به ماهیت اوکلاهما داشت، و معنی دار است که دو جریان مشابه در دوتا از صنعتی‌ترین کشورهای جهان اتفاق افتاده است.

مقارن همان زمان، این عارضه در فرانسه به نحو دیگر نمود کرد و آن این بود که یک دسته افراطی معروف به «سرتراشیده‌ها»، پس از بازگشت از یک اجتماع گروه فاشیست مآب «جبههٔ ملی»، یک جوان مراکشی را هل دادند توی «سن» که افتاد و غرق شد. همچنین هر چند گاه یک بار رویدادهایی از حرکات نئوفاشیستهای آلمان، بلژیک، انگلستان و حتی سوئد گزارش می‌شود. آیا به راستی عوارض صنعت‌زدگی (حفظ آن و غرور آن - چون در آلمان - یا خستگی از آن، چون در آمریکا و ژاپن) دارد اندک اندک خود را می‌نمایاند؟»

سالها پیش، گمان می‌کنم در پاییز ۱۳۵۳ بود که آقای «ژروم ویزنر» رئیس دانشگاه معروف «ام.ای.تی» بنا به یک دعوت دانشگاهی به تهران آمد و سخنرانی‌ای ایراد کرد که طی آن گفت: «بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به علم و تکنولوژی از جانب عدهٔ زیادی در جامعهٔ ما ابراز می‌شود» و بر سخن خود افزود: «اینان می‌گویند، علم جدید خدای دروغینی است که باید به زیر افکنده شود... وگرنه کار به غیر انسانی شدن جامعهٔ بشری، و یا حتی انهدام کل جهان خواهد انجامید.» رئیس دانشگاه «ام.ای.تی» پس از ذکر این عبارت،

مطالبی در دفاع از تکنولوژی بیان کرد که در حدّ خود وزنی داشت، ولی همین عبارتی که از او نقل کردیم می‌رساند که موضوع، داستانی کهن‌تر از امروز و ماجرای اوکلاهما دارد.

در بهار ۱۳۵۲، یعنی بیست و هشت سال پیش بود که یک سخنرانی در دانشکده «الهیات» دانشگاه فردوسی مشهد تحت عنوان «الوهیت ابزارها» داشتم. همان عنوان آن می‌نماید که محتوای آن از چه قرار بوده است. در آن به صراحت به آثار نگران‌کننده تکنولوژی اشاره رفت. راجع به اینکه دنیای بی‌توازن کنونی رو به خشونت و حرکات شوریده‌وار پیش می‌رود، و حتی جرثومه‌های «مافیایی» را در خود می‌پرورد، از سالها پیش اشاره‌های متعدّد داشته‌ام، که به جای خود از آنها یاد خواهد شد.

به نظر می‌رسد که جهشهای علمی و فنی آدمی در قرن بیستم بیش از اندازه‌ای بوده است که ظرفیت او بتواند بپذیرد. اکنون انسان درست نمی‌داند که با علم خود چه کند. موضوع این است که دنیا در گذشته روی یک خطّ شناخته شده حرکت می‌کرد، ولی اعجازهای علمی، انسان را به این پندار آورد که می‌تواند از قیدها رهایی یابد، حتی از قید سرشت خود. انسان علمی، یک انسان رها شده است، زیرا دامنه علم انتها ندارد. این، گرچه حاکی از پویایی اوست، ولی بیش از نیمی از وجود او را در بر نمی‌گیرد. نیمه دیگر در عالم اسطوره و افسانه حرکت می‌کند. ذات انسان، هم علم‌گرای است و هم علم‌گریز، و بدین گونه به صورت یک معجون در می‌آید، حافظ می‌گفت:

وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

این خصوصیت علم‌گریزی را هم نباید از یاد برد.

موضوع دیگر آنکه از لحاظ اجتماعی در قرن بیستم، بشر سرنوشت خود

را به دست خود گرفت. دیگر چرخ و سپهر و ناپیدا، نه تکیه‌گاه است و نه مسئول. زمام هر فرد به دست خود او سپرده شده است که باید نظر بدهد، رأی بدهد و انتخاب کند. هر جامعه پروردگار خود شده است، بنابراین خوب و بدش به خود او باز می‌گردد.

از سوی دیگر، در کنار هر جامعه ملی، یک جامعه جهانی نیز ایجاد شده است که از طریق ارتباطها، همه سرزمینها را به هم اتصال می‌دهد. در این دوران، هر فرد، هم یک شهروند کشور خود است و هم یک شهروند جهانی، زیرا سرنوشتش از سرنوشت سایر مردم گیتی جدا نیست. در این صورت توازن جهانی زمانی محفوظ می‌ماند که این سرنوشت مشترک ملحوظ شناخته شود. اما چون چنین فرهنگی ایجاد نگردیده، دنیا دستخوش آشوب است. قرن بیستم که از پس دو قرن «روشنایی» می‌آمد، بسیاری از امیدهایی را که دانش بشری برانگیخته بود، بر باد داد.

پس از جنگ جهانی اول، دیگر کسی تصور نمی‌کرد که هجده سال بعد دنیا در کام جنگ دیگری فرو رود؛ اما جنگ دوم هولناک‌تر از اول روی نمود. پس از خاتمه آن امیدهای تازه‌ای برانگیخته شد: سازمان ملل ایجاد گردید. منشور جهانی «حقوق بشر» به تصویب رسید. بسیاری از کشورهای استعمارزده به استقلال رسیدند. کشورهای کوچک و گمنام به عضویت «سازمان ملل» درآمدند، و در کنار سرزمینهای بزرگ نشستند. سخنها در ستایش آزادی و رهایی سرازیر گشت. بشریت اندکی امیدوار شد که رو به بهتر شدن می‌رود، ولی پس از چندی، در بر همان پاشنه چرخید.

در این قرن، نشانه‌های دیگری هم در کار آمد: در روسیه یکی از سهمناک‌ترین انقلابها به سود طبقه زحمتکش و محروم به وقوع پیوست.

حرف بر سر آن بود که کارگراها زمام کار را در دست گیرند. در پرچمها به جای شیر و عقاب که نشان قدرت‌مداری شاهان بود، داس و چکش نشست، و بخشی از اروپای شرقی نیز به دنبال روسیه کشیده شد. نظیر چنین انقلابی در چین، بزرگترین کشور آسیایی صورت گرفت. در آنجا نیز حکومت کارگری، «انقلاب فرهنگی»، حذف همه تعینها، وعده ساختن انسانی دیگر با فلزی دیگر، پدید آمد؛ ولی با این همه، پس از چندی روز از نو روزی از نو. اتحاد جماهیر شوروی با همه هیبت و صلابت فروریخت. کتابهای متعدد درباره ستمهای دوره استالینی انتشار یافت و نتیجه گرفته شد که هفتاد سال عمر مردم روسیه بر باد رفته است. چین نیز پاورچین پاورچین به طرف سرمایه‌داری جلو می‌رود.

در اروپای شرقی نیز چنین شد. سران گذشته خود را یا اعدام کردند یا خانه‌نشین، و در هر حال به «زیاله‌دان تاریخ» فرستادند، و اکنون مثلاً در بلغارستان که کسی جرأت نمی‌کرد که بگوید «بالای چشم کمونیسم ابرو» پادشاه سابق خود را که رانده شده بود، باز می‌گردانند و نخست وزیر می‌کنند. کشورهای صنعتی غرب، پس از جنگ دوم جهانی، زمام اقتصادی و سیاسی کل جهان را در دست داشته‌اند، اما سیادت آنان در این پنجاه ساله بسیار بد جهان را به جلو رانده. شعارشان این بود که زور و فن و سیاست همه مسائل را حل می‌کند، و حال آنکه گره بر گره افکنده. جنگ و کشمکش در نقطه‌های مختلف جهان قطع نشده است. تجربه‌های گوناگون نشان داد که مسائل بشری اگر حل شدنی باشند، به دست انسان حل می‌شوند، نه به دست ابزار. سالها جنگ ویتنام و آن همه کشتار و ویرانی، سرانجام به ناکامی آمریکا پایان یافت، ولی به کامیابی مرام کمونیستی نیز ختم نشد، و الان ویتنام

کشوری است مانند کشورهای دیگر، که اگر جنگ هم نمی‌کرد همان می‌بود. روسیه شوروی نیز، ابرقدرت دوم، نظیر همان شکست را در افغانستان تحمل کرد. این کشور مظلوم را به روز سیاه نشاند، بی آنکه طرفی بریندد و اکنون همان تجربه را در چچن تکرار می‌کند.

غرب، مغرور از پیشرفتهای صنعتی خود و سازمانهای خود، تمدن خود را اولین و آخرین می‌داند، برترینی که تاکنون به ظهور آمده، ولی لنگی‌های آن اندک اندک نمود می‌کند و فاجعه نیویورک نشانه‌ای از آن بود. غرب که خود را دائرمدار جهان کرده بود، آن را به گونه‌ای چرخاند که عنصری چون «بن‌لادن» خود را تجسم و سخنگوی عاصی‌های جهان قلمداد کند و تخریب دستاوردهایی را که نتیجه علم و پیشرفت مادی بشر هستند، شیوه کار خود قرار دهد.

دهها نمونه می‌توان نشان داد، گواه بر «بی‌قلبی» جهان متمدن. چرا باید افغانستان بیست و چند سال در آتش جنگ خانگی و قبیله‌ای بسوزد، و کشورهای سردمدار، ککشان هم نگزد؟ چرا برای مقدونیه و یوگسلاوی آن همه حرارت به خرج می‌دهند، ولی برای افغانستان نه؟ آیا جنایتکار سیاسی کسی غیر از میلشویچ نبوده، که تنها او را به دادگاه لاهه می‌سپارند؟

کارنامه این پنجاه ساله کشورهای قدرتمند، لگه‌های سیاهی دارد. کامبوج را ببینیم، با هفتصد هزار کشته و آن همه ویرانی و دربدری، آن هم بر سر هیچ. آیا آمریکا احساس ناراحتی وجدان نمی‌کند که جرعه اول را او زد؟

شیلی را ببینیم که هنوز حرفش تمام نشده، و کسی جرأت نکرده که «پینوشه» را به دادگاه بکشاند. مداخله کیسینجر در جریان شیلی گویا احتیاج به اثبات چندانی نداشته باشد. در هر واقعه مهم و ضد ملی این پنجاه ساله، و

از جمله کودتای ۲۸ مرداد ایران، انگشت آمریکا در کار بوده است. همین امروز، موضوع فلسطین با اسرائیل، اگر آمریکا می‌خواست آن را حلّ کند، یکروزه می‌توانست. کسی نمی‌گوید که قوم یهود سرزمین نداشته باشد، ولی مردم بی‌دفاع فلسطین را در مقابل پیشرفته‌ترین سلاحها قرار دادن و خانه بر سر آنها خراب کردن، چون غده‌ای است در سینه‌ی خاورمیانه و تا زمانی که هست، دنیا روی آرامش نخواهد دید.

تجهیزی که ایالات متحده برای مبارزه با تروریسم کرده است، و حالتی شبیه به حالت حمله به عراق را به یاد می‌آورد، نباید انتظار داشت که به جایی برسد. تروریسم، یک کانون معین و منحصری ندارد که بکوبند و خیال خود را راحت کنند. ویروس آن در تن انسانها پراکنده است، در سراسر جهان. نزد هر گروه به علتی و انگیزه‌ای. دنیا باید از علل پاک بشود، نه از معلول. کار به یک جهاد همگانی جهانی نیاز دارد، به یک تغییر مسیر، بدان گونه که ناهنجاریهای گره خاک در حد تحمل‌پذیر نگاه داشته شوند.

وقتی به حجم مسائل نگاه کنیم، می‌بینیم که دنیا هیچ‌گاه این قدر بی‌حساب و سردرگم نبوده که در قرن بیستم. همین دو مورد را ببینیم: به حکم قرائن، دارودسته‌ی طالبان طی این سالها مورد حمایت آمریکا بوده است، زیرا با پشتیبانی و یاری دو دولت پاکستان و عربستان سعودی که هر دو دوست و دولتخواه آمریکا هستند، بر سر کار آمد و استقرار یافت. اکنون آمریکا می‌خواهد به آن حمله کند و طالبان را ریشه کن سازد.

چه تغییری حادث شده است؟ چرا یک چنین نوسان گیج‌کننده؟ آمریکا که پیوسته دم از «حقوق بشر» می‌زند و از لحاظ علم یک کشور تکامل یافته است، چرا باید به بهای زجر مردم افغانستان، از عقب‌مانده‌ترین و

مرتجع‌ترین نظامها حمایت کند؟ چه منظور داشته است؟ آیا می‌خواسته است در نهایت، سیمای زشتی از دین به جهانیان عرضه دارد و بگوید: ببینید، نتیجه حکومت تحجّر و تشرّعی این است! آیا در برابر روسیه و آسیای میانه خواسته است یک کانون ناآرامی را بر سر پا نگه دارد؟

واقعیت آن است که از دیدگاه منطق سلیم نمی‌توان توجیهی برای آن جست. آنچه مسلم است سرمایه‌داری حریض ابا ندارد که مصلحت درازمدت جهان را فدای منافع آنی خود سازد. سرمایه‌داری با همه عقل و نقشه‌کشی‌ای که دارد، بنا به ذات خود «اکنون بین» است، و روزمره عمل می‌کند. برای آنکه کارخانه‌های اسلحه‌سازی بچرخند، مانعی نمی‌بیند که در گوشه‌ای از جهان جنگ راه بیفتد و هزاران بیگناه نابود شوند.

مورد دیگر: همه می‌دانند که «اسامه بن لادن» زمانی کارگزار آمریکا بوده، با «سیا» ارتباط داشته، و در زمان اشغال روسها در افغانستان، با مجاهدان افغان بر ضدّ روس همکاری می‌کرده، پس چه شد که بعد به صورت دشمن شماره یک آمریکا درآمد؟

گذشته از آن، ثروت کنونی او را به میلیارد دلار برآورد می‌کنند. در دنیای کنونی آیا می‌شود یک چنین ثروتی را بدون همکاری یا نظر مساعد آمریکا به دست آورد؟ تاکنون یک تروریست و انقلابی میلیارد در دیده نشده است، آن هم میلیاردهایی که نه با عرق جبین، نه از طریق مشروع، بلکه با مشارکت در فعل و انفعالات بین‌المللی به دست آمده است. همه اینها معماست، و حاکی از تناقض‌هایی که دنیای امروز را به این روز رسانده. سعدی می‌گفت:

یکی بجهت گری می‌پرورید چو پرورده شد، خواجه را بردرید

طالبان آن‌گاه که مجسمه‌های بودا را در بامیان به دینامیت بست، به عالم

هنر و تاریخ اعلان جنگ داد. هنر شاخه‌ای از تمدن بشر است، بنابراین عمل او، پشت کردن به تمدن را تفهیم می‌کرد. در برابر این حرکت بسیار معنی‌دار (معنی‌دار از آن جهت که طالبان طالب آن می‌نمود که کلّ یادگارهای تمدنی بشر از جهان محو گردد و بازگشت به زندگی بدوی و قبیله‌ای جای آن را بگیرد) دنیا کم و بیش ساکت ماند. این سکوت می‌توانست تشویق‌کننده برای کارهای بعدی بشود. در دنیای «سودسالار» نشان داده شده است که هر حکومت در داخل خود هر کار دلش خواست می‌کند، به شرط آنکه به منافع کشورهای متولی لطمه وارد نیاید. دیواری کوتاه‌تر از دیوار مردم نیست. نگاه کنیم به همین دو نمونه عراق و افغانستان. آیا نه آن است که مردم این دو کشور، پایمال شده‌ها و هوس سردمداران خود هستند؟ حتی در کشورهایی هم که رأی برقرار است، نمی‌توان به رأی اعتبار داد، اگر جریانی که جامعه را به راه می‌برد، برخلاف روح انسانیت و بایستگی زمان باشد، مردم می‌توانند در شرایطی قرار گیرند که به زیان خود رأی بدهند.

و اکنون باز پاکستان را ببینیم: پاکستان در بر سر کار آوردن طالبان نقش اول را داشت. طلبه‌های جنگاور در دامن او پرورده شدند و به افغانستان روانه گردیدند. سپس، آن گاه که جای پای بی‌دست آوردند، باز به کمک اسلحه و نفر پاکستان، توانستند بر اریکه قدرت بنشینند. اکنون که چند سال است که در عصر علم، یکی از ارتجاعی‌ترین حکومت‌های تاریخ بر این کشور بی‌پناه حکمفرما شده، باز پاکستان پشت و پناه آن بوده است. پس این سؤال پیش می‌آید که چه شده است که اکنون پاکستان ناگهان عقب‌گرد می‌کند و دروازه‌های خود را به روی آمریکا باز می‌گذارد تا به دوست و هم‌پیمانش حمله کند؟ چه کس تغییر کرده؟ آمریکا، طالبان یا پاکستان؟ جواب آن است

که هیچ یک؛ دنیا بی حساب است. همان گونه که خود آمریکا نسبت به طالبان تغییر موضع داد، پاکستان هم می دهد. البته این سؤال هم هست که پس جوانمردی و قول و قرار کجا می رود؟ کسی درباره جهت گیری کنونی پاکستان ایرادی ندارد، طالبان را از آغاز به جان مردم افغانستان انداختن و آنان را در نیمه راه رها کردن، جای حرف باقی می گذارد.

خبرگزاریهای جهانی از لشکرکشی عظیم آمریکا به افغانستان خبر می دهند. چه شده است؟ نزدیک به تمام کشورها به طور آشکار یا ضمنی، از روی رغبت یا از ترس، با این کشور ابراز همدردی کرده اند. هیچ گاه ایالات متحده در طی تاریخ خود، شفقت یکپارچه مردم گیتی را این گونه به خود جلب نکرده بود. شخص بی اختیار از خود می پرسد: آیا همه این تجهیزات برای دستگیری یک عرب بادیه نشین است که گاه به گاه، مانند شیر گویا، فقط چند لحظه خود را از پس پرده نشان می دهد؟ آیا ابر قدرت قرن که چشم تاریخ نظیر سطوت و ثروت او را ندیده بود، کارش به جایی کشیده که اکنون یک لبخند، یک روی خوش کشورهای کوچک - حتی دشمنانش - او را به امتنان وا دارد؟ در وقایع خارق العاده همیشه افسانه ها و اسطوره ها به یاد می آیند. ما بچه که بودیم این قصه را برایمان می گفتند. می گفتند که «نمرود»، جبار بابل، ادعای خدایی داشت. خدا پشه ای فرستاد که از راه بینی داخل مغزش شد. آنجا ماند و او را عذاب می داد و او از دفع آن عاجز بود. برای آرام گرفتنش می بایست دائماً چکش به سرش بزنند. سرانجام این پشه به اندازه یک کبوتر شد و نمرود از این عذاب جان سپرد.

ولی خوب که نگاه کنیم، این صف آرای برای دستگیری یک یا چند تن نیست، در واقع دنیا با دنیا طرف است، یعنی دنیا با خود. کار دنیا به جایی

رسیده که باید تکلیف خود را با خود روشن کند. مانند بیماری است که خود باید جراح خود باشد. دنیا با این جمعیت روزافزونی، با این محیط زیست آلوده‌اش، با این استبداد ماشین، با این التهاب و اضطرابی که در درونهاست، با ناکامی‌هایی که به کینه فرونشستنی تبدیل می‌گردند، با عدم توازنش، چگونه بشود انتظار داشت که تمهیدهای سیاسی و یا زور، بتواند مسائالش را حل کند؟ ظرفیت صبر بشریت بی‌انتهای نیست، و تجربه‌های تاریخی نشان داده است که جنون می‌تواند در مواردی بر عقل غلبه کند. روح طغیانی همواره در بشر بوده است، متنها در گذشته، مذاهبها، حکمتها، خرافه‌ها، سنت و فاصله‌ها آن را رام نگاه می‌داشتند. آن زمانها، طغیان انسانی در موضع حرکت می‌کرد. اکنون در سطح جهانی روی می‌نماید. ما نمونه‌ای از آن را در تاریخ خود داریم، و آن حرکت «باطنیان» است که به نام «حشاشیون» معرفی شده‌اند. آیا آنان نبودند که تا خوابگاه سلطان سنجر راه یافتند و کارد را در کنار بستر او بر زمین کوفتند؟ یعنی هوای خود را داشته باشد و سلجوقیان که به قول نظام‌الملک از «انطاکیه تا کاشغر» را در تصرف داشتند، از عهده آنان بر نمی‌آمدند.

شاید روزی برسد که مردم حسرت دوران «جنگ سرد» را بخورند، زیرا در آن زمان صف‌آرایی دارا و ندار و محروم و برخوردار، تحت قاعده و انضباط و نظارت بود، و هر کشور کمونیست، ناراضیان خود را در دایره مسئولیت خود نگاه می‌داشت. اکنون آنان رها و پراکنده‌اند، و هیچ مقام مسئولی جوابگوی آنها نیست، و کسانی در میان آنان می‌توانند بود که چون با قدرتهای متشکل، یعنی حکومتها نمی‌توانند مقابله کنند، خود با جان بر کف نهادن، تبدیل به یک قدرت گردند.

اگر این عارضه به یک عده معدود ناآرام ختم می‌شد، روبرویی با آن و ریشه‌کن کردن آن مشکل نبود. بالاخره روزی این عده پاکسازی می‌شدند، ولی مشکل از این عمیق‌تر است. چنین می‌نماید که وضع کنونی جهان و برخورد صنعت و طبیعت، کار را به پهنه گیتی کشانده. نوعی حالت ملال و دلسردی بر کل بشریت عارض گردیده است، چه پیشرفته و چه عقب مانده، به قول بودلر «ناراضی از خود و ناراضی از دیگران». ولو زندگی از تمکن و رفاه برق بزند، آب و گرمی از آن رفته است. گم کرده انسان امروز این «آب و گرمی» است، که گاه به دنبال آن تا مرز عصیان جلو می‌رود. به این سبب است که لذاذات جسمانی تا این پایه وابسته به تمدن جدید شده است. زیرا تصور می‌رود که آن «گمشده» را در او خواهند یافت. قلمرو این گمشده از رقصهای دیوانه‌وار تا خشونت و آدمکشی دامنه‌دار است. خشونت کور، یکی از خصوصیات دنیای جدید گردیده. در گذشته البته قتل و تخریب بوده، ولی موجبی داشته، دشمن با دشمن طرف بوده، ولی اکنون بی‌گناه و باگناه فرق نمی‌کند. نفس عمل در مرکز خواست است که ناشی می‌شود از واکنش در برابر غفلتها و غرورها. آیا این بیت، اندکی مصداق پیدا نکرده؟

و بال من آمد همه دانش من جو روباه را موی و طاووس را پر!

کسی نمی‌گوید که بشر از علم خود روی برگرداند، یا از تکاپوی علمی باز ایستد. این خلاف ذات آدمی است، ولی از سوی دیگر، باید به فکر آن بخش از نیاز انسان هم بود که خارج از مدار علم حرکت می‌کند. اگر این دو در تقابل قرار گیرند، فاجعه به بار خواهد آمد. آنچه اکنون با تمدن موجود جهان در نوعی عناد به سر می‌برد، یکی جهل و تحجر است که با موتور غبطه و عقده به کار می‌افتد؛ دیگری برعکس، از خود علم سرچشمه می‌گیرد؛ یعنی از این

واکنش که دنیایی که به کمک و به نام علم به راه برده می شود، پر از ناهمواری و ستم است. پس گناه را به گردن تکنولوژی می اندازد که فرزند علم است. نتیجه هر دو یکی است: می خواهند آنچه هست، نباشد.

تاکنون دستگاه رسمی آمریکا و خبرگزاریها، «اسامه بن لادن» را متهم اصلی واقعه نیویورک و واشنگتن معرفی کرده اند، هر چند پای عناصر دیگری هم به میان کشیده شده است. البته این کار یک تعبیه بسیار پیچیده و ظریف بود، که اجرائیش از عهده یک یا چند نفر بیرون است. فرض کنیم که «بن لادن» یک عامل اصلی باشد، این سؤال پیش می آید که انگیزه او برای این کار چه بوده است؟

- ۱ - آیا می خواسته یکشنبه به مشهورترین فرد ساکن خاک بدل گردد؟
- ۲ - آیا وسیله دست کسانی قرار گرفته که سیاست زیرزمینی جهان را رهبری می کنند، و انتظارهای دور مدت از کار خود دارند؟
- ۳ - آیا یک عقده پریشان در پس آن است که چشم دیدن پیشرفت - که حاصل دستاوردهای تمدن جدید است - ندارد؟
- ۴ - آیا طالب «عدالت ناب» است، یعنی پاک کردن جهان از همه نشانه های بی خدایی، که آدمیزاد اعجازهای علمی خود را مدیون این نشانه ها می داند؟
- ۵ - آیا نماینده و سخنگوی کسانی است که در سراسر جهان، از نظم موجود به تنگ آمده اند، و تا سر حد مرگ از آن نفرت دارند؟
- ۶ - آیا از جمله کسانی است که هوس در آنان برانگیخته می شود تا کار نمایایی بکنند، و این هوس به حد مقاومت ناپذیر می رسد؟

«بودلر» شاعر فرانسوی، قطعه ای دارد به نام «شیشه فروش ناشی» که در

آن چند چشمه از این هوسها را برمی شمارد:

■ یکی از دوستان من روزی جنگلی را آتش زد، برای آنکه به قول خودش ببیند که آیا جنگل به همان سهولتی که مردم می‌گویند، شعله‌ور می‌شود.

■ دیگری کبریتی را در کنار بشکهٔ باروتی می‌افروزد؛ برای دیدن، برای دانستن، برای آزمودن تقدیر، برای آنکه خود را وادار به ابراز شهامتی کرده باشد، برای آنکه خود را به خطر افکند، برای آنکه لذت اضطراب را بچشد؛ برای هیچ، بنا به هوس، بر اثر بیکاری.

■ من به این تصوّر رسیده‌ام که اهریمنهای نابکاری در جلد ما می‌خزند و ما را بر آن می‌دارند که برخلاف میل خود، عامل بیهوده‌ترین هوسهای آنها گردیم.

آنگاه خود او را در این قطعه حکایت می‌کند که چگونه شیشه‌های یک شیشه فروش بدبخت را برای هیچ و پوچ درهم شکسته است. سپس نتیجه می‌گیرد: «این شوخیهای ناشی از بیماری عصبی، خالی از خطر نیست، و چه بسا اوقات بهای آن را باید گران پرداخت؛ ولی از لعنت ابدی چه باک دارد کسی که در ثانیه‌ای به لذت نامتناهی دست یافته؟»

این چند فرض را بر شمردیم، زیرا روح انسان نه از یک انگیزه بلکه از چند انگیزه در هم بافته شده، پیروی می‌کند، و همهٔ آنها می‌توانند با هم به کار افتند.^۱

ولی اگر نوع اجرای کار را مبین انگیزهٔ عامل کار بدانیم، باید بگوییم که آنچه در آمریکا گذشت، حاکی از آن است که پیمانۀ دارد پر می‌شود. این، از مرز افراد و گروهها در می‌گذرد و سراسر خاک را در بخار جگری رنگ خود می‌گیرد. قرن بیست و یکم اوج پیشرفتهای تکنیکی، و در همان زمان، اوج بیقراری خواهد بود. نباید فریب این چهره‌های آرام را خورد که صبح، سر به زیر، بر سر کار می‌روند. چه بسا که در پس آنها تناقضها در جنبش و جدال

۱ - بودلر. ملال پاریس و گل‌های بدی. قطعهٔ شیشه فروش نالی.

باشند، و از گوشه‌هایی سر برآورند.

بدیهی است که ایالات متحده آمریکا بر این مصیبت فائق خواهد آمد: خرابیها ترمیم می‌شوند، بورسها به کار می‌افتند، برویا در خیابانهای نیویورک به حال عادی برمی‌گردد، و پنتاگون - حتی با مدارک سوخته - فعالیت خود را از سر می‌گیرد؛ با این حال، ساده‌دلی است اگر تصور کنیم که کار تمام است. جهان علائم بیماری از خود نشان می‌دهد، و در صف اول، کاسه کوزه‌ها بر سر آمریکا خراب خواهد شد که در این پنجاه ساله بیشترین تأثیر را در میسر کار جهان داشته است. هیچ اتفاق کوچک و بزرگی در دنیا نیفتاده، مگر آنکه حضور آمریکا در آن محسوس باشد؛ هیچ جنگ و صلحی بدون دخالت او پایان نیافته، از کوکاکولا و همبرگر تا ناوهای هواپیمابر و «وتو» و ماهواره و چتر باز ... هر چه نشانی از آمریکا داشته، سراسر جهان را پوشانده. اگر بشود تصور کرد که قدرت جنگی و دلار و تکنیک بتوانند همه مسائل را حل کنند، آمریکا پیروز است؛ ولی اگر بشر سرکش‌تر از آن باشد که بتواند بی‌قید و شرط، رام و ربوده «آب باریک» زندگی بماند، آن وقت جریانهای دیگری پیش خواهد آمد.

اگر آمریکا پیروز نشود، تروریستها هم پیروز نخواهند شد، آنها سرکوب خواهند گشت، ولی در این میان جامعه بشری چه وضعی خواهد داشت؟ یک زندگی ناامن و ناآرام که بیش از همیشه از خود پرسد: آیا زندگی این چنانی به کردنش می‌ارزد؟ در انتها، این سؤال را پیش آوریم که سرانجام چه می‌شود کرد؟ حافظ می‌گفت:

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟

همان گونه که انسان «ظلم و جهول» خوانده شده، «چاره‌گر» هم هست.

اگر زبان فرهنگ به جای سیاست نشیند، شاید بتواند اندکی از التهاب جهان بکاهد. باید از خود پرسید که چگونه بشریت چندین هزار سال دوام کرده و منقرض نشده و اکنون که به آستانهٔ پروسيله‌ترین دورانها رسیده، چرا باید در آستانهٔ لرزان‌ترین دورانها هم قرار گیرد؟ فردوسی فرمود:

«نشیبی دراز است پیش فرازا!»

سخنرانی ۲۲ سپتامبر جرج بوش، رئیس جمهور آمریکا، در کنگره و مجلس نمایندگان به طور ضمنی خبر از جنگی درازمدت می‌داد که در کار درگیر شدن است. این جنگ مدتهاست که به طور مضمحل جریان داشته، ولی واقعهٔ ۱۱ سپتامبر آن را اعلام کرد. بوش گفت که بعد از این، دنیا «یا با ماست یا بر ما»، یعنی جهت‌گیری کشورها، گراینده به یکی از دو سو خواهد بود، یکی را او سمت «تمدن» خواند و دیگری را طرف مقابل آن. این واقعیتی است؛ اما مشکل کار دنیا آن است که نه جانب آمریکا را می‌تواند بگیرد و نه جانب عاصیان را. مردم جهان می‌خواهند در امنیت و آسایش بسر برند، ولی اگر شرطش پذیرفتن تمدنی به سبک آمریکایی باشد، این برای آنها در درازمدت قابل هضم نمی‌نماید، حتی برای متحدان غربی او. اروپا نیز، با همهٔ گهگیریهایی که از خود نشان می‌دهد، آرام آرام به کام تمدن آمریکایی کشیده می‌شود، و این، موجب رضایت او نیست.

اکثر عاصیان جهان را مردم کم‌سواد، محروم و برافروخته تشکیل می‌دهند. آنان سهمی از پیشرفتهای مادی جهان ندارند، بهره‌ای از آن جز تماشا نمی‌برند، و از این رو، پشت پا به آن می‌زنند. دنیایی که تا این پایه یک بام و دو هوا شده است، خواه ناخواه تولید طوفان می‌کند.

چون عدالت جهانی همراه با پیشرفتهای علمی و مادی حرکت نکرده است، دستاویز خوبی برای خشم به دست داده. مردم حق دارند که خشمگین باشند، ولی حق ندارند که برای ابراز خشم خود دست به خشونت بزنند. اما چه می شود کرد که به قول معروف «آدمیزاد شیر خام خورده». در میان این انبوه جمعیت جهان کسانی هستند که بگویند: یا دنیا باید مطابق میل ما بگردد، یا نابود شود. این چند ساله همواره صحبت از «جهانی شدن» و اتحادیه های سیاسی بوده که در بطن آنها اقتصاد و دسته بندی های منفعتی نهفته بوده، و در مجموع، مصالح کشورهای ثروتمند را منظور نظر داشته. در سایر کشورها هم، حکام بر سر کار، همدستهای آنان شناخته می شده اند. آن همه گرسنه، در بدر، پناه جو، بی خانمان که دیده می شوند، باشندۀ همین دنیای «تمدن» هستند. آن همه دروغ و قلب ماهیت و تلبیس که از این فرستنده ها سرازیر است، باز از ابزارهای تمدنی، به بیرون می تراوند.

در مقابل، در گوشه های دیگر جهان - و حتی در فقیرترین کشورها - صحنه های عیش و عشرت، ولنگاری و اسراف، از طریق ماهواره ها، در جلو چشم همگان گذارده می شود، یا خبرش دهن به دهن می گردد. جهان تمدن به گونه ای درآمدی که قلب آن در اقتصاد بزند، در حالی که اقتصاد خود «بی قلب» شده است. تفاوت جهان امروز با گذشته در این است که مردم یکسان احساس احتیاج می کنند، ولی یکسان دریافت نمی کنند. وقتی در همه بلندگوها گفته می شود: «انسانها مساوی اند»، جوابی که از ته چاه بیرون می آید، می گویند: «پس این تساوی در کجاست؟»

از صحن خانه تا به لب بام از آن من از بام خانه تا به تریا از آن تو؟
مبارزه ای که درگیر شده است، دراز آهنگ خواهد بود. هنوز آمریکا در

این اشتباه به سر می برد که با ابزار مادی و صنعتی بتواند بر همه مسائل فائق آید. اگر این بار با هواپیمای پر از سوخت بر برجهای تجاری و پنتاگون کوبیده شد، از کجا که چندی بعد، امثال همین کسان، بمب اتمی بسازند و بر سر شهرها نریزند؟ هم زیرزمین هست، هم اورانیوم غنی شده، هم دلّلهایی که مواد را بفروشند و هم تخصصهایی که آنها را بسازند. علم، در اختیار همه قرار گرفته است و سرشت انسان، نیمی اهریمنی و نیمی اهورایی است. تا کدام به کار افتد. روزگار خریدار هر متاعی بشود، خواه ناخواه همان به بازار خواهد آمد.

مجله «نیوزویک» چاپ آمریکا، شماره مخصوصی به مناسبت این واقعه انتشار داده که بسیار جالب توجه است. عکس هایی که در این شماره آورده است، عبرت و وحشت تاریخ را در برابر مجسم می دارد:

— بک مأمور پلیس را می بینید که دو دست بر سر گذاشته، به حالت استیصال، چشمها بسته و گریه در گلو، گویی به خود می گوید: «چه خاکی بر سرمان شد!»

— در کنار یک تصویر نوشته شده: «ما همواره احساس می کردیم که آسیب ناپذیر هستیم؛ آنچه شد، زیان انسانی و بهای روانی آن محاسبه ناپذیر است.»

تصویر دیگر: کوه دود از بناها برمی خیزد، یک تل خرابه، یادآور این قصیده معروف معزی می شود، پس از آنکه غزان به خراسان حمله کردند:

«ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من ...» — تا می رسد به اینجا:

بر جای رطل و جام می، گوران نهادستند پی
 بر جای چنگ و نای و نی، آواز زاغ است و زغن

کاهی که دیدم چون ارم، خرم‌تر از روی صنم
 دیوار او ببینم به خم، مانده پشت شمن
 زین سان که چرخ نیلگون، کرد این سراها را نگون
 دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من؟
 وقتی هزاران کفش پاشنه بلند که در مجلسها به رقص می آمدند، توی
 خیابان رها شده است و صاحبانشان، نیم سوخته، می دوند که جان به در برند،
 باز شعر معزی به یاد می آید:

یاری به رخ چون ارغوان، حوری به تن چون پرنیان
 سروی به لب چون ناردان، ماهی به قد چون نارون
 تا از بر من دور شد، دل در برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد، شمشاد من شد نسترن
 ■ وقتی به یاد می آوریم که اسکندر تخت جمشید را آتش زد، تا شکوه
 امپراتوری هخامنشی را در هم بشکند، می بینیم که حکم روزگار می تواند در
 هر زمان به نوعی جاری شود، حتی در عهد موشک بالیستیک و سفینه
 فضایی. عکسها، به راستی لرزاننده اند. مردم وحشت زده در حال فرار، گویی
 دنیا به آخر رسیده و زن جوان زیبایی که سرپایش را سوختگی و خون گرفته،
 در حال احتضار است.

■ پرچمها سرنگون شده و آتتهایی که به سراسر دنیا رهنمود اقتصادی و
 سیاسی صادر می کردند، فرو افتاده اند.

■ قیافه وحشت زده بوش - رئیس جمهور آمریکا - هنگام شنیدن خبر،
 می نماید که قدرتمندترین مرد دنیا، می تواند در یک لحظه به درمانده ترین
 بدل گردد، و آدمیزاد در برابر طبیعت چقدر حقیر است!

■ عکسی از بن لادن چاپ شده، شال بر سر، با چشمهای درشت بی حال، ریش بلند طالبانی، بینی محکم و لب فرو افتاده؛ این تصویر می نماید که می شود در گوشه ای نشست و دنیا را به هم زد. همه چیز از دست انسان برمی آید، و تخریب خیلی آسان تر از ساختن. متحد دیروز آمریکا، میلیاردر و انقلابی امروز شده است، همین یک تبدل کافی است که بی سروپایی روانی دنیای کنونی را بنماید.

■ مردم نیویورک دستمال به صورت از بوی گاز و دود، مانند آن است که در کابوس راه می روند. وصف کردنی نیست که چه وحشتی در قیافه هاست.

■ در صفحه بعد، تصویری از جوانان و نوجوانان فلسطینی دیده می شود که از آنچه در آمریکا اتفاق افتاده شادی می کنند و جشن می گیرند. تقابل این دو صحنه، شکاف دنیا را می رساند، آیا پرشدنی خواهد بود؟

■ بنایی که بلندترین بنای جهان شناخته می شد و مایه غرور تمدن آمریکا بود، در چند دقیقه فرو ریخت. می بینید که کسانی از طبقه های بالا خود را به زیر می افکنند که زودتر رهایی یابند. نوشته اند که یک زن و مرد - که شاید عاشق و معشوب بودند - دست در دست هم خود را به پایین سرازیر کردند. یادآور قصیده بزرگ خاقانی: «هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان...»

دندانۀ هر قصری بندی دهدت نونو

پند سر دندانۀ بشنو زبن دندان

گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون

گامی دو سه بر مانه، اشکی دو سه هم بفشان

آری چه عجب داری، اندر چمن گیتی

جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان

اکنون چند اظهار نظر را که در شمارهٔ مخصوص «نیوزویک» آمده است، در اینجا می‌آوریم. کمک می‌کند به روشن‌تر شدن موضوع:

■ شصت هزار پوند بنزین با هزار درجه حرارت برجهای فولادین نیویورک را آب کرد.

■ طلوع ۱۱ سپتامبر، و حمله به مراکز سیاسی و اقتصادی آمریکا نشان داد که قلعهٔ آمریکا تسخیزناپذیر نیست، و به این پندار، که شهروندان آمریکایی می‌توانند بر فراز نفرت جهانی جولان بدهند، پایان بخشید.

■ واقعه از لحاظ آثار از «پرل هاربور» خیلی جلوتر است، زیرا در اینجا آمریکا با «مرتکبان اشباحی» سر و کار دارد. پیروان بن لادن، به کشتن آمریکاییان ادامه خواهند داد تا به «بهشت بروند».

■ جرج بوش گفت: «امروز صبح آزادی مورد هجوم قرار گرفت، و آزادی مغلوب نخواهد شد.»

■ نیوزویک: زندگی آمریکایی و وضع روانی او تا مدت درازی به حال عادی برنخواهد گشت، اگر نگوئیم هرگز. بزرگترین قدرت زمان، از جانب چند متعصب چاقو به دست، به گروگان گرفته شده است.

■ ریچارد مورفی (سفیر سابق آمریکا در سوریه) گفت: «این هنوز آغاز کار است. در آنجا نوع تفکری در کار است که غرب آماده به دریافتنش نیست.»

■ یک سناتور آمریکایی از ماساچوست گفت: «زندگی در کار عوض شدن است، وضع به مقدار بیشتری آگاهی، و مقدار بیشتری هوشیاری نیاز دارد و مقدار کمتری از آسانگیری زندگی.»

■ نیوزویک: تصوّرش را بکنید که چه خواهد شد، اگر تروریست‌ها به

سلاحهای شیمیایی، بیولوژیکی و یا اتمی دست پیدا کنند.

■ نیوزویک: بوش خواست به مردم اطمینان دهد که زندگی ما در امن است، در حالی که نیست، چگونه اطمینان باشد که آمریکاییان آزادانه سفر کنند، و این حق را در مورد دیگران اعمال دارند که می شود در امنیت زندگی کرد؟

■ سناتورهای آمریکایی با شنیدن خبر، گرد هم جمع شدند و پس از شنیدن گزارش کار، دسته جمعی خواندند: «خدا آمریکا را در پناه خود نگاه دارد!»

یک پاکستانی به نام «رمزی یوسف» که در سال ۱۹۹۳ در بمب گذاری «ساختمان تجارت جهانی» شرکت داشته بود، دستگیر می گردد و به همراه یکی از مأموران «اف بی ای» به آمریکا آورده می شود. چون بر فراز همان ساختمان می رسند، مأمور محافظش چراغهای ساختمان را نشان می دهد و می گوید: «ببین، اینجا بر جای خود هستند». یوسف جواب می دهد: «اینها به جای خود نمی بودند، اگر من به قدر کافی پول و مواد منفجره می داشتم!» هفت سال بعد همفکران او کار را به ثمر می رسانند. نیوزویک می نویسد: «آمریکا از دانستن یک چیز غفلت کرد و آن اینکه تروریستها می توانند شور انتحاری و تخصص فنی را با هم همراه کنند. پیدا کردن چهار خلبان برای انجام یک عمل تروریستی از جانب ایشان قابل تصور نبود. با شکستن طلسم اقتصادی و نظامی آمریکا، تروریستها خواستند تصویری را که ملت آمریکا درباره خود داشت در هم بشکنند. با فرو افتادن برجها، آمریکایی دریافت که در برابر حمله وحشتناک کسانی که نسبت به او نفرت دارند، در امان نیست.»

■ یک روان پژوه آمریکایی گفت: «با این عمل، اطمینان آمریکاییان به

امنیت در هم شکسته شد، از این بابت تروریستها موفق شدند. در یک روز، تمام بناهای عمده عمومی آمریکا در شهرهای بزرگ تخلیه شدند، و فرودگاهها و متروها متوقف گردیدند.

■ مردم در خیابانها گرد هم جمع شده بودند، نمی خواستند از هم جدا بمانند. در شیکاگو، کشیش به مردمی که تجمع کرده بودند، گفته بود: «تصور شکست ناپذیری، امنیت، قدرت و خودکفایی، در ما به هم ریخت. این رویداد ما را متوجه می کند که شکننده ایم و قادر به چیرگی بر حوادث نیستیم.»

■ یک استاد دیگر روان پژوه گفت: «این تراژدی ما را مردد می دارد که چگونه آن را به فرزندان خود بازگو کنیم و آنها را برای دنیا آماده نماییم.»

■ روانشناس دیگر: «آن احساسی که ما را قادر می کرد که فرزندانمان را از فجایع دنیا دور نگه داریم، از ما رخت بر بسته است.»

■ نوعی احساس بی پناهی در مردم پیدا شده است. اعتماد به نفس آمریکا زخم دار گردیده. آنها به خود دل می دهند و می گویند: «تنها چیزی که باید از آن ترسید، ترس است.»

«اما از سوی دیگر، این دلخوشی هست که مصیبت باعث گردد که مردم به هم نزدیکتر شوند.»

ابراز خوشبینی نیوزویک می نویسد:

■ آمریکا با پیروز شدن بر این چالش، دنیا را متحیر خواهد کرد. کسان دیگری نیز آمریکا را به مبارزه طلبیدند و مغلوب شدند، چون هیتلر، استالین، صدام حسین و میلشویچ.

■ تمام کشورها، اروپا، آسیا و آمریکای لاتین، باید بدانند که اگر آمریکا

فرو افتد، دنیایی که آنها به آن خو گرفته‌اند، به ماندن ادامه نخواهد داد.

■ دل مشغولی آنچه در این حادثه گذشت، به ما اجازه نخواهد داد که بعد از این به زندگی تعینی خود، از نوع سرگرمیها، ادامه دهیم.

■ یک توصیه آن است که آمریکا از سطحی‌نگری امور درگذرد و قدری به عمق برود.

■ در همین ماه مارس گذشته، یکی از کمیسیون‌ها که موضوع امنیت ملی را بررسی می‌کرد، به این نتیجه رسید که بزرگترین چیزی که آمریکا را تهدید می‌کند، تروریسم است، ولی گزارش آن به فراموشی سپرده شد.

در یک مدرسه معتبر پیش دانشگاهی، روز واقعه، مدیر مدرسه دانش‌آموزان را جمع می‌کند و جریان را برای آنان شرح می‌دهد. یکی از معلمان از شاگردان رشته تاریخ می‌پرسد: «چرا تروریستها تا این اندازه از ما بدشان می‌آید؟» نوجوان شانزده ساله‌ای به اسم «کامی» می‌گوید: «برای آنکه ما در کارهای دیگران که مربوط به ما نیست، مداخله می‌کنیم و برای آنکه ما یک روش خودبتریبینی داریم...»

نشیبی دراز است پیش فراز «فردوسی»

مهمترین سؤالی که اکنون در برابر است، این است که آیا آمریکا دوباره به حالت دوران پیش از ۱۱ سپتامبر باز خواهد گشت، و یا آنکه کاسه اقتدار او موبد داشته است؟

سالها پیش «توین بی» مورخ انگلیسی، آمریکا را به امپراتوری روم تشبیه کرد و نوشت که: «همان گونه که روم به اوج قدرت رسید و فرو افتاد، چه بسا که همین سرنوشت در انتظار آمریکا نیز باشد.» این را نمی‌شود با قاطعیت

گفت، ولی هر بالیدنی، کاهیدنی دارد. حافظ می‌گفت: که نیستی است سرانجام هر کمال که هست! و مولوی «گشاد و بست» را بر کار جهان حکمفرما می‌دانست، یعنی تناوب شیب و فراز که تاریخ گواهیهای متعدّد در این زمینه دارد: بابل، آشور، هخامنشی، اسکندر، ساسانی، روم و دهها قدرت کوچک و بزرگ دیگر، که هر یک چندی آمدند و سپس جای خود را به دیگران سپردند.

اما فرو افتادن حکومتها به مفهوم زوال یک تمدّن یا یک قوم نیست. قدرتها جابجا می‌شوند، در حالی که ملتها می‌توانند نوشونده باشند و ادامه دهند. در مورد آمریکا که در دورانی متفاوت با گذشته زندگی می‌کند، می‌توان دو فرض داشت: یکی آنکه چون تمدّن او تمدّن پیش‌بینی و فن‌مداری است و سیاست و اقتصاد در آن ریاضی‌وار تنظیم می‌شوند و ماهواره‌ها از بالا عکس می‌گیرند و تا قعر زمین را می‌بینند، او می‌تواند آینده را به نیروی دانش در چنگ گیرد. بشر علمی در این زمان حاکم بر سرنوشت خود شناخته شده و امکانهای او تا دور دست گسترده می‌شود.

فرض دیگر آنکه همین اوج علم و تکنولوژی، در تعارض با سرشت انسان قرار گیرد و مصنوع دست و مغز آدمی به چنان پیچیدگی و استیلا برسد، که امکان دمسازی با طبیعت را از صاحب صنعت سلب کند، و چون اصل بر آن است که زور طبیعت از بشر خاکی بیشتر است، نتیجه‌ای بنیان‌کن به بار آورد. به هر حال، واقعه ۱۱ سپتامبر یک هشدار بود؛ هم به آمریکا و هم به آن بخش از دنیایی که می‌خواست به پای او برسد و از او تقلید کند.

داستان جمشید در شاهنامه مفهوم کنایی عمیقی دارد. جمشید بزرگترین پادشاه زمان است و بر سراسر گیتی حکمروایی دارد:

همم شهریاری و هم موبدی

منم گفت با فره ایزدی

روان را سوی روشنی ره کنم

بدان راز بد دست کوته کنم

«شاهنامه»

او تمدن را پایه گذاری می کند و آموختنیها را به مردم می آموزد. معدنها را از خاک بیرون می آورد، پزشکی را به کار می آورد که بیماریها درمان شوند. جهان را به زینتها می آراید و دنیا در زمان او چنان می شود که از رنج و اندوه و بیماری در امان باشد.

جهان سر بسر گشته او را رهی نشسته جهاندار با فرهی

ناگهان غرور او را می گیرد و به مردم می گوید که: «همه این نعمتها و خوبیها از من است، نه از پروردگار؛ اینها را من به شما ارزانی داشته ام.» بر اثر این ادعا، خدا بر او خشم می گیرد و بخت را از او برمی گرداند.

به جمشید بر تیره گون گشت روز همی کاست آن فره گیتی فروز

مردم بر او می شورند. آن گاه ضحاک می آید و پادشاهی را از دستش می گیرد. جمشید آواره می شود، ولی سرانجام ضحاک او را به دست می آورد و از میان برمی دارد و خود بر دنیا مسلط می شود که نتیجه اش را مردم می بینند.

کسی البته نمی خواهد برای آمریکا فال بد بزند، اما غرور در هر زمان که باشد غفلت می آورد، و غفلت زیاده روی را به دنبال می کشد، و زیاده روی عواقب خاص خود را دارد. یک سناتور آمریکایی، فولبرایت، سالها پیش کتاب «غرور قدرت» (ARRGANCE OF POWER) را نوشت و کشورش را نصیحت کرد که مراقب باشد، اما کسی چندان گوش نداد.

تمدن آمریکا تمدن نوظهوری است. همه چیز را بر گرد ارضاء جسم

می‌گرداند. این بدان معنا نیست که مردم آمریکا به نوعی معنی طلبی یا ایمان پایبند نباشند، بلکه بدان معناست که مذهب و معنا را هم از پایگاه مادّه و جسم پرواز می‌دهند. این طرز تفکر به سیاست نیز راه یافته و در رابطه آمریکا با کشورهای دیگر تأثیر گذار شده است. از این دیدگاه خوبی و بدی نه در نقش شناخته شده خود، بلکه از آن جهت که تا چه اندازه دیدگاه آمریکا را اقناع کند، سنجیده می‌شود. دنیا را با این دید سرد نگرستن، سرانجام به واکنش می‌انجامد.

آمریکا طی این پنجاه ساله به گونه‌ای عمل کرده که سایر کشورها، هم به او محتاج باشند و هم با او بیگانه؛ هم ربهوده بعضی از وجوه تمدنی او باشند، و هم آن را دلچسب نیابند. یک نمونه‌اش کره جنوبی است، دست پرورده و حمایت شده آمریکا، و جهش تجاری و صنعتیش مدیون آمریکا. با این حال، تظاهرات جوانان و دانشجویان کره‌ای بر ضد ایالات متحده پیایی می‌شود. نمی‌شود گفت که این جوانان نسبت به رونقی که کشورشان در پرتو دوستی با آمریکا کسب کرده است، بی‌خبر یا حق‌ناشناس هستند؛ اما آن را ناسازگار با روحیه و تمدن خود می‌بینند. آمریکا در هر کشور که بساط خود را پهن کرده، دیگر آنجا مثل سابقش نبوده. نمی‌گویم همواره این کار به قصد تخریب انجام شده، ولی او دنیا را به گونه‌ای می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. خود ایران قبل و بعد از ۲۸ مرداد را ببینیم. دیگر ایران هرگز آن کشور پیشین نشد. پیش از آن با روالی حرکت می‌کرد، بعد از ۲۸ مرداد به رغم بعضی زرق و برق‌ها، در ارکان فرهنگیش شکنج افتاد.

مردم آمریکا از معجون عجیبی از هفتاد کشور ترکیب شده‌اند، ولی همه آنها بر گرد یک محور می‌گردند که «روش زندگی آمریکایی» خوانده می‌شود.

اکثر کسانی که به این کشور مهاجرت کرده‌اند، واجد نیرو و تحرک شایانی بوده‌اند. بدین سبب ملت آمریکا یک بدنه پرکار و مبتکر از کار درآمده و دموکراسی و شیوه رقابتی این کشور این خصیصه را تشجیع کرده است. نیز موجب گردیده که عده‌ای از قابل‌ترین مغزهای دنیا به آن روی ببرند. از این روست که ایالات متحده در عرصه علم تا این پایه به پیشرفت دست یافته.

مداخله آمریکا در کار جهان بعد از دو جنگ جهانی آغاز شد، زیرا اندیشید که با حفظ اعتزال نمی‌تواند امتیازهای خود را به عنوان یک کشور مرّقه نگاه دارد. کسی که قدرت دارد، باید فوق‌العاده انسان‌دوست باشد که نخواهد این قدرت را به سود خود به کار بیندازد. مردم آسیا و افریقا هم که از استعمار قرن نوزدهمی اروپا به تنگ آمده بودند، نخست نسبت به آمریکا حسن استقبال نشان دادند، ولی مشکل بزرگ این بود که سلیقه و سبک آمریکا به هیچ وجه با طبع کشورهای تاریخ‌دار مطابقت نداشت، و در ظرف زمانی نه بیشتر از پنجاه سال روند عادی جهان را بر هم زد.

اما مردم آمریکا، در اکثریت خود تصوّر می‌کنند که کشورشان خدمت به دنیا می‌کند. دستگیر سرزمینهای فقیر است. می‌خواهد آنها را به شاهراه تمدن بیندازد، در حالی که «عقب‌مانده‌ها» در این «جهاد» استعداد چندانی از خود نشان نمی‌دهند. عواطف مردم آمریکا از نوع خاصی است. تمدن این کشور بر سر هم آنها را ساده‌دل به بار آورده است. چون کشور ثروتمند و پرتحرکی است، مردمش بعضی تنگ‌نظریهای اروپاییها را ندارند: پول در می‌آورند. خرج می‌کنند، و اضافه آن را به بنگاههای فرهنگی و دانشگاهها می‌سپارند، زیرا بیش از هر چیز آمریکا اعتقاد به علم دارد، و از سوی دیگر وسیله وصول به هر چیز را دلار می‌داند. اگر بنا بود که در آمریکا دو الهه مورد

پرسشش قرار گیرند، یکی دلار می‌بود و دیگری علم. آزادی هم که مجسمه‌اش نماد تمدن این کشور است برای دست یافتن به این دو لازم شناخته شده است، زیرا استعداد را در سیر به سوی این دو به پویش می‌آورد. در مورد آمریکا همواره با دو وجه متناقض روبرو بوده‌ایم؛ از یک سو نمی‌شود گفت که نوع خاصی از انسان‌دوستی از مردم او غایب است. هر زمان که یک بلای طبیعی بر سرزمینی عارض می‌شود، چشمها آنآ به سوی آمریکا دوخته می‌شود، و البته کاروان کمک هم از جانب او روانه می‌گردد. اگر آمریکا می‌توانست همه جهان را زیر پر و بال خود بگیرد، به این کار دست می‌زد، ولی خوشبختانه نمی‌تواند، زیرا دنیا سرکش‌تر و پرمسئله‌تر از آن است که بشود با او چنین رفتاری کرد. تأثیر مثبت و منفی آمریکا در کار جهان مستلزم یک بررسی دقیق و بی‌طرفانه است که تاکنون انجام نگرفته، زیرا ماهیت این کشور به گونه‌ای است که کسی را نسبت به خود بی‌طرف نمی‌گذاشته. مثلاً نگاه کنیم به شروع کارش: قاره آمریکا به زور اشغال شد. بومیان و سرخ‌پوستان سرکوب گردیدند، ولی در مقابل یک سرزمین جنگلی، بکر و وحشی، به سرزمینی آباد تبدیل گردید، و همان سرخ‌پوستان و بومیان هم اکنون زندگی بهتری دارند. کدام یک را توجیه کنیم؟ اشغال ظالمانه یا آبادانی بعد را؟

از سوی دیگر مداخله آمریکا در کار جهان هم آشوب به پا کرده و هم آشوب را خوابانده است. به غیر از او کس دیگری قادر نبوده که این نقش دوگانه را ایفاء کند. نگاه کنیم به جنگ سرد. اگر آمریکا طی این چهل سال جلو کمونیسم نایستاده بود، دنیا چه وضعی پیدا می‌کرد؟ به احتمال زیاد بخش عمده‌ای از جهان به آن سو می‌رفت. در این صورت آیا بهتر می‌شد یا

بدتر؟ اگر بهتری شد، پس چرا روسیه و اروپای شرقی برگشت کردند؟ چرا هم در چین و هم در روسیه کتابها نوشته شد و گفتند که چند دهه عمر کشورشان تلف شده است؟ ولی مشکل بزرگ این است که نوع دیگرش هم که عکس کمونیسم باشد، کارگشا نبوده است. واقعیت آن است که در قرن بیستم که اوج برخورد مرامها و برخورد سنت و صنعت بوده است، بشر به یک محور اطمینان بخشی دست نیافته است، و این فاجعه‌ای که در آمریکا روی داد، نشانه شکست دموکراسی سرمایه داری است. پیش از آن، تظاهرات خیابانی در موارد مختلف، و از جمله در «سیاتل» و «تورینو» نشان داد که مردم نظم کنونی جهان را نمی‌پسندند؛ چه در امر اقتصاد، چه در امر محیط زیست و سامان اجتماعی. همین اواخر، کنگره تبعیض نژادی و انواع تبعیضها در آفریقای جنوبی، شمه‌ای از ناهنجاریهای جهان را به افشاء گذارد. از یک جهت که نگاه کنیم، انصاف می‌دهیم که آمریکا در این صد ساله بیشترین خدمت را به دانش جهانی کرده، چه به سبب ثروت و تحرکی که داشته و چه به سبب فضای علمی‌ای که در درون خود پدید آورده و مغزهای کشورهای دیگر را به جانب خود جلب نموده. از این بابت دنیا باید ارزیابی منصفانه داشته باشد. چه تعداد بی‌شماره جان‌هایی که بر اثر پیشرفت پزشکی در آمریکا از مرگهای زودرس نجات یافته‌اند. چه بسا جوانانی که در دانشگاه‌های این کشور از فرد ساده روستایی به یک دانشمند مبدل گردیده‌اند. چه بسیار اختراعاتی حیرت‌انگیز که از این کشور سر برآورده و سرعت، آسایش و تنوع را در جهان پراکنده. آمریکا از طریق این دستاوردهایش، به مشروع‌ترین و طبیعی‌ترین خواست انسانی که طلب گشایش باشد، پاسخ داده است.

ولی حرف بر سر نتیجه علم است. گذشتگان ما ارزش علم را از نتیجه‌اش جدا نمی‌دانستند. بهترین تعریف در این باره در «کلیله و دمنه» آمده است. (گفتار ابن مقفع) که می‌گوید: «میوه درخت دانش، نیکوکاری است و کم‌آزای» ولی در دوران جدید نفس علم را کافی دانسته‌اند، صرف‌نظر از بهره‌ای که از آن گرفته شود. علم، چون یک «نیروست» مانند ثروت، آن نیز می‌تواند در راه نانسانی به کار افتد. اینکه تروریست‌ها از پیشرفته‌ترین تکنیکها برای ابراز دشمنی با دنیای سرشار از تکنیک استفاده کردند، معنی دار بوده، یعنی خواسته‌اند جنبه تخریبی علم را به نمایش بگذارند. موضوع مهم این است: چگونه بتوان علم را با اخلاق و انسانیت همگام کرد؟ و اما آزادی، از جهتی آمریکا آزادترین کشور دنیا شناخته شده است، ولی این آزادی ناظر به سطح بوده. یک نظام و «سیستم» در آن کشور هست که آزادی و علم و هر نوع فعالیت ذهنی، در دایره آن حرکت می‌کند، و آن معطوف به پیشرفت مادی بشر است. از این روست که با همه رفاه و وسیله‌مندی، می‌بینیم که یک چیز از زندگی آمریکایی کم است، و آن «شعله نهفته» ای است که گذران عمر را در مداری فراتر از رضایت جسمانی قرار می‌دهد.^۱ زندگی از نوع دیگر، ولو با فقر همراه باشد، بهجتی ایجاد می‌کند که رفاه نوع آمریکایی از عالم آن خبر ندارد. برای آنکه دلیل داشته باشیم، نگاه کنیم به ادبیات آمریکایی و آن را مقایسه کنیم مثلاً با ادبیات روس. در سراسر ادب آمریکا یک داستایووسکی، یک تولستوی، یک چخوف نیست. نویسندگان و شاعران برجسته‌ای در این کشور ظهور کرده‌اند، ولی همه آنها

۱ - توضیح آزادی به سبک آمریکایی را در کتاب «آزادی مجسمه» آورده‌ام. (انتشارات یزدان - ۱۳۷۳).

زندگی را در لایه جسم کاویده‌اند. والت ویتمن، معروف‌ترین سراینده آزادی است، اما این آزادی برای آن است که شخص در جنگل قدم بزند، هوای پاک تنفس کند و در زندگی اجتماعی شرکت جوید و سازندگی بکند، نه بیشتر. اگر بپذیریم که بشر گمشده‌ای دارد، او به دنبال این گمشده نیست. اگر سرنوشت آدمی به دست ماشینها سپرده شود، آنها بهتر از خودش آن را اداره خواهند کرد، ولی آن کمبود اصلی، آن «گمشده» به جای خود باقی خواهد ماند. بی جستجوی آن، زندگی کدر می‌ماند. در آمریکا نمی‌شود گفت که حسرت آن احساس نمی‌شود، ولی مجال پرداختن به آن نیست. حتی یک دانشمند که با بالاترین کشف علمی سروکار دارد، در یک دایره بسته حرکت می‌کند.

تمدن آمریکا، با همه استقبالی که به ظواهر آن در جهان بوده، و در هر گوشه نشانه‌ای از آن دیده می‌شود، اگر با دل و جان پذیرفته نشده، برای آن است که به یک بُعد دیگر طبیعت انسان جوابگو نبوده. در هر نقطه از دنیا، حضور و طرد آمریکا را در کنار هم می‌بینید. انسان می‌تواند در آن واحد، چیزی را بپذیرد و آن را رد کند.

این مسئله «طرد و حضور» بحران ایجاد کرده است. دنیا در این پنجاه ساله به گونه‌ای گشته که بی آمریکا نتواند زندگی کند، و با آمریکا هم نتواند زندگی کند.

بنابراین، دانسته و ندانسته این احساس در جهان پدید آمده که آمریکا مانند غریبه‌ای وارد صحنه روزگار گردیده. با این ورود، دنیا در این پنجاه ساله در نوعی غلیان به سر برده است، و چون همه جور آدمی در دنیا هست، کسانی پیدا شده‌اند که این غلیان را به درجه احتراق برسانند.

واقعه‌ای که روز ۱۱ سپتامبر در آمریکا روی داد، در نوع خود بی نظیر بود.

عصیان بر ضد تمدنی بود که دنیا به آن می‌نازید. در طی چند دقیقه نشان داده شد که بنیاد زندگی بشر تا چه اندازه می‌تواند شکننده باشد. مسئله آن است که این در یک نقطه اتفاق افتاد، ولی دنیا را تکان داد، زیرا بُرد جهانی داشت. نظر گیتی را نسبت به آنچه می‌تواند پیش آید، دگرگون کرد و در زمینه‌های مختلف تأثیر نهاد: اقتصادی، روانی، اجتماعی...^۱

اینگونه حوادث نخستین اثر ملموس را در اقتصاد می‌گذارند. گذشته از خرابیها و زیان شرکتهای بیمه و هواپیمایی، خلل در بورس آمریکا از ۱۰۰ میلیارد دلار فزون‌تر بوده است. گذشته از آمریکا، تأثیر مخرب‌تری که در اقتصاد جهانی نهاد، تقویم ناپذیر است، از خاور دور تا مصر و ترکیه.^۲

۱ - اینکه حادثه نیویورک و واشنگتن از جانب چه کسانی سامان‌دهی شده، و چه انگیزه‌ای در پس آن بوده، نظریات مختلف و متناقضی ابراز گردیده است. بعضی آن را کار «صهیونیست‌ها» می‌دانند، با این استدلال که میان آمریکا و کشورهای مسلمان عرب اختلاف بیفتد.

کسانی که اعتقاد به یک قدرت مرکزی مرموز دارند، آن را حاصل نقشه‌کشی خود آمریکا می‌دانند، با این استدلال که او بهانه بیاید تا در کار جهان مداخله بیشتر کند، و کارخانه‌های اسلحه‌سازی رونق بیابند. کسانی از همدستی خود آمریکاییان و حتی مأموران فرودگاه و خلبانان پیشین آمریکا در ویتنام و مأموران «اف، بی، آی» اسم برده‌اند. هیچ‌یک از اینها با دلیل همراه نیست و باور کردنش احتیاج به اثبات دارد. آمریکا آنقدر بی‌نوا نیست که چنین ضربه‌ای را از جانب اسرائیل نوش کند و دم بر نیاورد، و نه آنقدر نادان که با خود به «خودزنی» پردازد.

۲ - زیان اقتصادی حمله انتحاری به نیویورک و واشنگتن قابل برآورد نیست: زیرا زیانهای تبعی که هنوز در راه است، بر آن اضافه می‌گردد. آنچه مجله نیوزویک (شماره ۱ اکتبر) خود به تقویم در آورده است بدینگونه است:

زیان افت بورس نیویورک ۱/۴ تریلیون دلار.

مجموع زیان شرکت‌های هواپیمایی ۵ بلیون.

زیان خرابی ساختمانها و خسارت‌های ناشی از آن ۶۰ بلیون

دولت باید ۱۴۰ بلیون دلار کمک فوری به مؤسسات بدهد تا وضع به حال عادی باز گردد.

اما قلمرو روانی داستان دیگری دارد. مجله تایم (شماره ۲۴ سپتامبر) نوشت که بعد از این یک صدای سوت می‌تواند ما را به لرزه افکند. از بسته شدن محکم یک در، از جا می‌جهیم. برای سوار شدن به هواپیما، دو دل می‌مانیم. نوشتند که کسانی کفش و لباس راحت پوشیدند که در صورت خطر بتوانند به سرعت از پله‌ها سرازیر شوند. فروش تفنگ و ماسک ضد گاز افزایش یافت. روزی که پنتاگون تخریب شد، ژنرالها به خانواده‌شان گفتند: آب نیاشامید، مبدا سَمی باشد. مطب روان‌پزشکان پر شد از مراجعان. نتیجه‌گیری «تایم» آن است که بعد از این «به آنچه فکر کردنی نبود، باید فکر کرد.»

تحلیل‌گران غربی غافلگیر شده‌اند. محاسبات آنان اشتباه از آب درآمده است. پیش از آن تصوّر می‌کردند که یک تروریست این چنانی باید فردی بسیار جوان، فقیر، سرخورده از زندگی و متعصب مذهبی باشد، ولی این گروه جوانانی بودند از خانواده متوسط، تحصیلکرده، دارای درجه دانشگاهی، آماده به داشتن شغل، بی‌هیچ کمبودی در زندگی. نوشته‌اند که «محمد عطا» ۳۳ ساله، از خوردن «ودکا» که خلاف قرآن است، ابا نداشته، و با دختر خدمتکار میخانه سر به سر می‌گذاشته.

و «عبدالعزیز العمری»، ۲۸ ساله، دارای زن و چهار فرزند بوده. این دو بودند که هواپیمای خود را به دو برج توآمان نیویورک کوبیدند. نتیجه‌گیری آن است که انگیزه‌ای فراتر از این علت و آن علت، در کار است که دستاوردهای تمدن جدید و ناهمواریهای سیاسی ناشی از آن را

→ برآورد شده است که ۱۴۴۵۴۰ تن شغل خود را از دست خواهند داد.

تنها شرکت بوئینگ باید ۳۰۰۰۰۰ کارگر مرخص کند.

۵۰٪ از تعداد مسافران هوایی کاسته شده است.

هدف می‌گیرد.

مطبوعات آمریکا شعری از «بن لادن» نقل کرده‌اند که می‌گوید: «قطعات تن کافران مانند ذرات غبار در هوا معلق بود. اگر آن را به چشم خود می‌دیدید، خوشوقت می‌شدید. دلان از شادی لبریز می‌گشت.» و این عبارت نیز از او آورده شده: «با وسایل کوچک و ایمان بزرگ، بزرگترین قدرتهای جهان را به زانو در خواهیم آورد. آمریکا ضعیف‌تر از آن است که می‌نماید.»

اگر اعتماد عمومی نسبت به امنیت متزلزل شود، دیگر چه آسایشی برای شهروند آمریکایی باقی خواهد ماند؟ از هم اکنون تعبیه‌هایی که پیشنهاد می‌شود هر فرد را از صبح تا شب در پی جویی و نظارت نگاه می‌دارد: به سؤاها جواب گفتن، کارت مخصوص نشان دادن، مسافران سبزه و بور در فرودگاه از هم جدا شدن ...

در هواپیما، وارد کردن چیزهایی سوا از اسلحه، که می‌توانند مهلک باشند کار مشکلی نیست، از نوع: گردهای سمی، گازهای بی‌رنگ و بو، میکرب، قارچها ... نزد مردمی چون مردم آمریکا که عادت به این تجسسها نداشتند، و هر روزه صدها هواپیما از فرودگاه‌هایشان پرواز می‌کند، ببینید چه معرکه‌ای برپا می‌شود.

آمریکایی که از عوارض دو جنگ جهانی در پناه مانده بود و با سلاحهای دفاعی فوق پیشرفته می‌خواست خود را روین تن بکند، اکنون برایش فوق‌العاده دشوار است که با کابوس «غریبه در اتاق خواب» روبرو باشد.

ملت آمریکا یک ملت بی‌تاریخ است. این بی‌تاریخی از یک جهت به سود

او بوده و موجب پیشرفتش شده، زیرا بار سنگین گذشته بر دوشش نیست، سبکبار حرکت کرده. در سرزمین وسیع و مستعدی که کلیه وسایل پیشروی و نوآوری را در اختیار می‌نهاده، ملت آمریکا توانسته است همه ذخائر ابتکار و کوشندگی خود را به کار اندازد. اما از جهت دیگر، چون در رفاه و امنیت نسبی زندگی کرده، ظرفیت او در تحمل مصائب کم است. تجربه تاریخی ندارد که به او بگوید زندگی هموار نیست، پست و بلند دارد. حتی آن گروه که از کشورهای تاریخ‌دار به آنجا مهاجرت کرده‌اند، بار تاریخی خود را به پشت سر نهاده‌اند. ملت آمریکا یک ملت ترکیبی است، آنچه آنها را به هم اتصال می‌دهد، نه خاطره مشترک، بلکه آرزوی مشترک برای باشندگی در یک سرزمین آباد است.

او، همان گونه که تاریخ ندارد، «تراژدی» هم ندارد. ملتهایی که تراژدی داشته‌اند، گرگ بالان دیده می‌شوند. مقاوم می‌شوند. تمدن یونان با تراژدی آغشته است که دنباله آن به روم و اروپا می‌رسد. تراژدیهای شکسپیر ناظر به همه تمدن اروپاست. کشورهای کهنسال دیگر هم گونه‌ای از تراژدی را در خویش پرورده‌اند. ما خود از خلال تراژدیهای «شاهنامه» خود را باز می‌شناسیم. ابعاد مختلف زندگی را می‌بینیم و صبر می‌آموزیم. «حافظ» نیز خلاصه‌کننده همه تراژدی‌هاست. تراژدی بافته شده از بیم و امید و اندوه و شادی و شکست و پیروزی یک ملت است، و او را آبدیده می‌کند. ما هر بلا که به سرمان بیاید، به پشت که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که گذشتگان ما بدتر از آن هم دیده‌اند، و تسلی می‌یابیم.

فضل و بزرگواری و سالاری

اندر بلای سخت پدید آید

می بینیم که اسکندر آمد، عرب آمد، ترک آمد، مغول و افغان آمدند. هیچ‌گاه این کشور از جنگ یا شبه جنگ فارغ نبوده، ولی آمریکایی پس از گذراندن یک دوران تکوین، همواره در امن و آسایش زیسته، به فردای خود اطمینان داشته. همه کسانی که از سرزمین خود مهاجرت کرده به آنجا رفته‌اند، به امید زندگی بهتر رفته‌اند، نرفته‌اند که در دلهره زندگی کنند؛ بنابراین پیشامد جدید برایشان بسیار ناگوار است.

تاثیر سیاسی این واقعه سراسر جهان را در بر خواهد گرفت. در دنیای سوم، فاصله میان ملت‌ها و دولت‌ها را - که هم‌اکنون هم شکننده است - افزونتر خواهد کرد. کشورهای عرب زبان نفتی، نمی‌توانند به درخواست آمریکا برای مبارزه با تروریسم جواب مساعد ندهند، از سوی دیگر، از جانب مردم خود در فشار خواهند بود. از این رو برخورد پیش خواهد آمد. پاکستان نیز وضع بسیار دشواری خواهد داشت.

آمریکا با این مشکل بزرگ روبرو خواهد بود که هم از پشتیبانی اسرائیل دست برندارد، و هم وضع موجود و آرامش نسبی را در کشورهای نفت‌خیز عربی نگاه دارد.

جنگ عقیدتی حدت خواهد گرفت، و در پس آن مدعاهای اقتصادی که چون آتش زیر خاکستر است، سربر خواهد آورد. شاخه‌ای از ناآرامان جهان وسوسه خواهند شد که روی ببرند به درسی که «کامیکازهای» ۱۱ سپتامبر مکتبش را افتتاح کردند. در این تردید نیست که نزدیک به همه مردم جهان، مخالف حرکات تروریستی هستند. آنان در عین آنکه ترجیح می‌دهند که در یک محیط امن زندگی کنند و به‌گذران ساده خود ادامه دهند؛ در عین حال، به نارسایی نظم جهان آگاهی دارند و در هر فرصت مایل‌اند که در تغییر آن به

شکل مطلوب تری مشارکت جویند. اعتراض، اعتصاب و اقدامهای جمعی جای خود دارند و همیشه خواهند بود، ولی حرکات تروریستی خاص یک گروه کوچک است که خوی حادثه جویی را با بغض فرونشستنی همراه کرده‌اند. از جان گذشتگی نزد بشر انگیزه‌های متعدّد داشته و گاه می‌تواند تا حدّ یک نشئه مستانه جلو رود.

* * *

با توجه به مجموع آنچه در این چند روزه گذشته، این سؤال را پیش آوریم که آینده چگونه خواهد بود؟ بی‌تردید دیگر مانند آنچه در گذشته بوده است، نخواهد بود. وضع موجود (استاتوکو) که تا حدّی حالت رکود به خود گرفته بود، دگرگون می‌شود. به قول فردوسی: «نشیبی دراز است پیش فرازا!»

بشریّت باید تقاص این غفلت صد ساله را که پایگاه «خرد» را فروتر از «دانش» قرار داده، پردازد. بشریّت در افکندن خود به آغوش داده‌های فنی اش سر از پا نشناخت، و اکنون به او هشدار داده می‌شود، و آمریکا که در صف اوّل و پیشتاز بوده، آماج اوّل قرار می‌گیرد.

یک چیز مسلم است و آن این است که آمریکا و دنیای غرب اگر بخواهند تنها با زور و تعبیه‌های شناخته شده بر این موج تروریسم فائق آیند، حریف نخواهند شد. این گروه که پراکنده و ناپیدا و اشباحی و مصمّم و کینه‌ور هستند، و چه بسا چیزی جز جان خود ندارند که از دست بدهند، با نیرویی معادل، با صلابت نظامی و تکنیکی آمریکا به کارزار می‌آیند. در این نبرد درازآهنگ برنده‌ای در کار نخواهد بود. اگر آمریکا نمی‌برد، آشوبگران نیز موفق نخواهند شد، زیرا مردم جهان آن را نمی‌خواهند. در این میان می‌ماند یک دنیای نامطمئن و لرزان که هر ساله مبلغ هنگفتی در آن خرج تعبیه‌های

امنیتی بشود. تنها راهی که برای جلوگیری از این چشم‌انداز شوم در برابر هست، آن است که دید جهانی نسبت به مسائل تغییر کند و عوارضی که طی این چند دهه دامنگیر دنیا بوده، تعدیل گردد. آمریکا دست از قیمومت‌گری خود بردارد. ملت‌ها به حکومت‌های خود نزدیکتر گردند. جهان غرب از غرور خود بکاهد و فراموش نکند که دنیا بیش از پیش یک قذح‌شکننده شده است؛ و از همه چیز گذشته، قدری کمتر نقش‌بازی و تبلیغ و وعده‌دروغ در سیاست جهان به کار افتد. جهان غرب، طغیان تعصب و تحجر را در تقابل با «تمدن» می‌نهد، ولی به این نمی‌اندیشد که موجباتی هست که درخت تعصب و تحجر را آبیاری می‌کند. موجبات را نمی‌شود ندیده گرفت. مبارزه با تروریسم باید با همکاری همه مردم جهان صورت گیرد، و این زمانی میسر است که مردم جهان به حقانیت ضد تروریسم معترف گردند.

آنچه گفته شد، البته گفتنش آسان است. در عمل موانع بسیار پیش‌روست. اولین معما این است: دنیا با آمریکا یا بی آمریکا؟ یعنی وزنه‌ای که آمریکا در دنیای کنونی پیدا کرده، آیا باید ادامه یابد یا تغییر کند؟ تصور آنکه ایالات متحده از صحنه سیاسی و اجتماعی جهان خود را کنار بکشد، آسان نیست. تصور آنکه مانند گذشته هم ادامه دهد، امکان‌پذیر نمی‌نماید. ما چه دوست نداریم و چه دوست نداریم، ناچار به اذغان هستیم که شبکه نفوذ آمریکا در جهان به گونه‌ای است که اگر از دور خارج شود، تعادل دنیا (ولو تعادل نامطلوبی باشد) به هم می‌خورد. از یک جهت برای آنکه نام این کشور مرادف با علم و تکنولوژی شده، و علم و تکنولوژی نیازی است که دنیا نمی‌تواند از آن چشم‌پوشد. جهت دیگر، اقتصاد و سیاست است که کار به جایی کشیده که دنیا - ولو نادلبخواه - مشکل بتواند خلاء آمریکا را تحمل کند.

اما از سوی دیگر، ادامه حضور و نفوذ آمریکا به نحوی که در گذشته بوده، آن نیز قابل تحمّل نخواهد بود. بنابراین برای حفظ حداقل موازنه، لازم خواهد بود که ایالات متّحده تغییر روش بدهد. این، هم به سود خود او خواهد بود، زیرا آرامش و امنیت به او می‌بخشد، و هم به نفع جهان؛ زیرا با بیرون آمدن از زیر وزنه سنگین کنونی، آسوده‌تر نفس خواهد کشید.

باید دید که دنیا و ایالت متّحده در آینده به این راه حل خواهند رسید یا نه؟ دنیا به راستی کوچک شده است. متأسفانه نشانه «جهانی شدن» در فاجعه نیویورک و واشنگتن خود را به نمود آورد، که از اهریمن پیامی داشت. با این حال، اگر این واقعه بتواند هشدار برای بشریت بیاورد، و سرآغاز دوران تازه‌ای گردد، باید گفت که سودش از زیانش کمتر نبوده است. مصداق «و عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا فهو شر لکم». هیچ گاه بشریت مانند این زمان بر سر یک دو راهی قرار نگرفته بوده است، برای آنکه بخواهد مسیر قابل پیمودنی برای خود انتخاب کند، و هیچ‌گاه چاره‌جویی او در یک چنین بوته آزمایشی نبوده. جهان احتیاج به یک وایینی همه‌جانبه دارد که دامنه آن از تصمیم‌گیری حکومتها فراتر می‌رود، باید مردم به این موضوع بیندیشند.^۱

۱ - این سلسله مقاله از ۱۰ تا ۱۸ مهر ۱۳۸۰، نخستین بار در روزنامه اطلاعات و «اطلاعات بین‌الملل» انتشار یافت.

دیروزی که امروز در پی داشت

یازده سپتامبر که سه هواپیمای انتحاری دو کانون اقتصاد و دفاع آمریکا را در هم کوبیدند، روزی به یادماندنی از خود بر جای نهاد. آنچه شد، می‌توان گفت که در نوع خود، در کل تاریخ بشریت بی‌نظیر بود. با این حال، اگر به ماهیت و عمق این پنجاه ساله اخیر نگاه کنیم، چندان غیرقابل پیش‌بینی نبود. دنیا در غلیانی به سر می‌برد که نباید گفت مهارناپذیر می‌نماید، با این حال، مهار کردنش هم آسان نیست. نظم تازه‌ای می‌طلبد که همه جانبه، صادقانه و انسانی باشد. هیچ‌گاه در تاریخ حیات بشر، آن گونه «بود» و «نبود» رو در رو قرار نگرفته بودند، که در این آغاز قرن بیست و یکم قرار گرفته‌اند.

با فروتنی بگویم که از چهل سال پیش، یک چنین استشمامی از کار جهان داشته‌ام و جابه‌جا بر قلم آورده‌ام، چه در مورد کشور خودمان ایران، که گردانندگانش میوه غفلتها و کژرویها را در ۲۲ بهمن چیدند، چه در مورد تمدن غرب و آمریکا، که

اکنون با فاجعه نیویورک و واشنگتن، نهیب آن را می شنود. اکنون چند عبارت که طی این چهل سال نوشته شده است، با ذکر تاریخ و نام کتاب یا مقاله آورده می شود، زیرا عناد با آمریکا، عناد با روال کنونی جهان شناخته می گردد و برای رعایت حال آینده، باید همه صداها را شنید. بخصوص در این زمینه از سه مطلب یاد می کنم: یکی یادداشت‌های سفر آمریکا، تحت عنوان «آزادی مجسمه» که پس از بازگشت از سفر آمریکا در پائیز ۱۳۴۶ یعنی سی و چهار سال پیش، در مجله «یغما» انتشار دادم و بعد به صورت کتاب درآمد و «یادداشت‌های بوستون و واشنگتن» نیز در سال ۱۳۶۹ بر آن اضافه گردید. در این کتاب راجع به چشم اندازی که می بایست سالها بعد در برابر آمریکا قرار گیرد، اشاره‌هایی رفته است. آن زمانها هنوز از تروریسم در آن کشور خبری نبود.

مقاله دیگر تحت عنوان «درخت حنظل آمریکا و بارش» است که پس از تسخیر سفارت آمریکا در تهران نوشته شد و در شماره ۴، ۱۵ و ۱۷ آذر ۱۳۵۸ روزنامه «اطلاعات» درج گردید و نامش مبین محتوایش است. مقاله دیگر «دنیا به کجا می رود؟» نام دارد که پس از انفجار سفارت آمریکا در دو پایتخت آفریقایی بر قلم آمد (تابستان ۱۹۹۷) و نخست در روزنامه اطلاعات و سپس در کتاب «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟» نشر یافت. در نوشته‌های دیگر هم اشاره‌هایی هست که باز می گردد به جوی که این تعرضها را نسبت به کشور بزرگ «ایالات متحده» زمینه ساز کرده است. اینک چند نمونه:

جنگ مکتوم

«ما در دوران جنگ درونی، جنگ مکتوم و سرخورده زندگی می کنیم... حریفانی که در مقابل هم قرار گرفته اند، چون ببرهای خشمگینی هستند که

تنها میله‌های قفس از حمله بازشان می‌دارد. چشمهای شرربار، مشت‌های گره کرده و دهانهای پر از کف، گواه بر این معناست. نشانه‌های کینه در میان طبقات محروم و گروه‌های برخوردار، به وضوح دیده می‌شود، و در سراسر جهان حالتی برقرار است که به «صلح تحمیل شده» شبیه‌تر است تا به صلح طبیعی...».

● از مقاله «مسئله عقب‌ماندگی» مرداد ۱۳۴۳، از کتاب «ایران را از یاد نبریم»

فزون و کاست تمدن غرب

تمدن مغرب زمین بعنوان بزرگترین تمدن دنیای امروز شناخته شده. جنبه‌های خوب و مواهب مادی آن مورد انکار هیچ‌کس نیست و ما نیز در پیش به اشاره از آنها یاد کردیم؛ آنچه بسیاری را به اشتباه انداخته و می‌بایست مورد دقت قرار گیرد، کمبودها و نارساییهای آن است؛ زیرا این تمدن با همه نام‌آوری و زرق و برق، با همه پیشرفتی که در زمینه علم و فن کرده است، نتوانسته است مشکلهای اساسی بشریت را حل کند. اگر فارغ از تقلید و تجددپرستی، با سری آرام موضوع را در نظر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم که نه تنها «گره‌های کور» زندگی در تمدن غرب گشوده نشده، بلکه بیم آن است که در آینده سرکلاف گم شود.

● «ایران را از یاد نبریم» ۱۳۴۰

دنیای امروز و معنویت

بشریت امروز از نداشتن معنویت در رنج است. مذهب نیز از هدایت او در طریق رستگاری و عافیت بازمانده. اگر معنویتی همگانی، عالمگیر، که نه

از آسمان، نه از علم، بلکه از سجایای نیک انسانی سرچشمه گیرد، بر این ظلمت پرتوی نیفشاند و کوتاه‌بینی‌ها و سودطلبی‌ها و درنده‌خویی‌ها را آرام نکند، باید در انتظار فاجعه‌ای بزرگ بود؛ نه تنها فاجعه تباهی دنیا، بلکه محکومیت به زندگی در دنیایی که از کمترین گرمی و مهر و زیبایی و آرامش بی بهره خواهد بود.

● از مقاله «هلن زرین بدن امروز»

اردیبهشت ۱۳۳۸ - یغما و «ایران را از یاد نبریم»

فرهنگ و دنیای امروز

مسئله فرهنگ هم فردی است، هم ملی و هم جهانی. بعد از عقب ماندگی و فقر، بزرگترین مسئله دنیای امروز، این مسئله است. صلح و سعادت آینده جهان به همان اندازه که به اقتصاد وابسته است، به فرهنگ نیز متکی است. وقتی همه عوامل موجود: زور، تهدید، پول و سیاست، از حل مسائل جهان عاجز ماند، فرهنگ باید پای به میان نهد؛ اگر گره‌ها گشودنی بود، سرانجام به دست او گشوده خواهد شد؛ و اگر گشودنی نبود، دلیل بر آن است که فرهنگ شکست خورده، رمق خود را از دست داده، و دخالت مردان با فرهنگ در اداره امور جهان تا به حد هراس‌انگیزی کاهش یافته است.

● از مقاله «با فرهنگ و بی فرهنگ»

«مجله یغما» و «ایران را از یاد نبریم» بهمن ۱۳۴۳

علائم بحران

همه آنچه علائم ناسالمی جامعه‌اند، خودکشی و جنایت و طلاق و

بیماری روانی و ناآرامی و ولنگاری جنسی و مرگهای ناشی از تصادف، هر ساله روبه افزایش دارند؛ کیفیت زندگی جای خود را به کمیّت داده، و اگر فرهنگ را توافق با دنیای خارج بدانیم، این توافق در کار از میان رفتن است، و جدایی از طبیعت، بشر را از طبیعی‌ترین نیاز و انس خود محروم کرده است.

● از کتاب «فرهنگ و شبه فرهنگ» آذر ۱۳۵۴

دنیا محتاج سامان تازه‌ای است

انسان در سپردن سرنوشت خود به تکنولوژی تا بدانجا جلو رفته که راه بازگشت یا توقف یا تغییر مسیر بر او بسته گشته. «آفت» در روانهای افراد لانه کرده، و بی آنکه روانها شستشو شوند، افکندن تکنولوژی در یک مسیر سالم، امکان‌پذیر نخواهد بود. از این حیث آینده بسیار مبهم می‌نماید. در یک تلقی بدبینانه چنین در ذهن می‌گذرد که کار از کار گذشته است، تنها یک فاجعه بزرگ می‌تواند بازماندگان کره خاک را به خود آورد و راه نومی در پیش پایشان بگذارد؛ اما در خوشبینانه‌ترین تلقی باید بگوییم که دنیا محتاج «سامان تازه» ای است. این سامان تازه چگونه می‌تواند پی افکنده شود؟ جواب چنان مشکل به نظر می‌رسد که پیشنهادها را به وهمی بودن شبیه می‌کند.

در هر حال، هر راه حلی در این مورد جسته شود باید جنبه جهانی و همگانی داشته باشد و از طریق یک سازمان ملل قوی که نماینده دولتها و ملتها هر دو (و نه تنها دولتها) در آن باشند اعمال گردد.

● «فرهنگ و شبه فرهنگ» - از مقاله «الوهیت ابزارها» ۱۳۵۳

پیشرفت و غرور

پیشرفت سریع آمریکا در صنعت و اقتصاد و آبادانی بخصوص بعد از جنگ جهانی دوم، این غرور را به او بخشیده که همه راههایی که او پیموده درست بوده و حق با اوست، و او از همه ملت‌های دیگر برتر است و رسالت نجات و ارشاد دیگران را با خود دارد. بخصوص پس از جنگ در اروپا که در واقع «مادر تمدن» آمریکا بود و در آن غالب و مغلوب هر دو شکست خورده حساب می‌شدند، و نیز در برابر تهاجم روسیه شوروی که آمریکا مدافع غرب و قهرمان اول قلمداد می‌شد، این فکر بلامعارض گشت.

● «آزادی مجسمه» ۱۳۴۶

دنیای آینده و تروریسم

«تروریسم» یکی از شاخص‌های دنیای آینده خواهد بود. اینکه یک مشت مردم کارد به استخوان رسیده و جان بر کف، بتوانند ملت بزرگ قدرتمندی را نگران و متزلزل کنند، شکنندگی وضع بشر را می‌رساند.

● از «یادداشت‌های بوستون و واشنگتن» تابستان ۱۹۸۹ «آزادی مجسمه»

آمریکا و ادعای جهانمداری

مقامات آمریکایی هیچگاه انکار نکرده‌اند که برای خود «مسئولیت جهانی» دارند، و در هر گوشه دنیا اتفاقی بیفتد، آنان باید به خود حق بدهند که به هر نحو مصلحت دیدند مداخله کنند. این ادعای «مسئولیت جهانی» یا «مأموریت جهانی» خیلی پر معناست.

● «آزادی مجسمه»

عصیان و اصالت پول

در ده پانزده سالهٔ اخیر، دو نوع واکنش که هشداردهنده است در جامعهٔ غرب ایجاد گردیده است: یکی روحیهٔ اعتراض، بخصوص در جوانها که از یک سو بصورت هیپی‌گری، قلندری، دهن‌کجی اجتماعی و فرهنگی، نیست‌گرایی، نفی ارزشهای مستقر و غیره ابراز می‌گردد، و از سوی دیگر از طریق خشونت، چون آدم‌ربایی سیاسی، خرابکاری و غیره که نشانهٔ آشکاری است از انزجار نسبت به نظم موجود و تمدن تولید و مصرف. نوع دیگر آدم‌ربایی برای باج‌گیری است که بیشتر در ایتالیا رواج یافته است و این معنا را می‌رساند که در تمدن اصالت لذت‌های حسی، تنها پول راهگشای سعادت شناخته می‌شود، و آن قدر اهمیت دارد که برای به دست آوردن آن می‌توان به خطرناک‌ترین کارها دست زد.

● از کتاب «ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم» تابستان ۱۳۵۶

فقدان عدالت

جوانانی هستند که نسبت به اساس دموکراسی غرب بی‌اعتقادند، و نظام ناشی شده از آن را پوسیده و غیر عادلانه می‌شناسند. از خود می‌پرسند: به چه درد می‌خورد این دموکراسی که در آن ثروتهای افسانه‌ای در دست عده‌ای متراکم می‌شود، و اکثریت مردم فقط همان نان بخور و نمیری دارند؟ پس کو آن عدالت اقتصادی و اجتماعی؟ از نظر اینان دموکراسی غرب از جوهر انسانی خود عاری شده است. مردم آلهای رأی‌دهنده‌ای هستند در دست سیاستمدارها و سوداگرها (و گاهی کشیشها)؛ و در نتیجه به خود می‌گویند: اکنون که این طور است، ما به روش خود و مطابق سلیقهٔ خود،

تحصیل درآمد و اجرای عدالت می‌کنیم!

● «ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم»

فقر احساسی و ناامنی

هر چه دامنه فقر احساسی، [یعنی آگاهی به عدم عدالت اقتصادی] بالا می‌گیرد، تشنجهای اجتماعی افزایش خواهد یافت، تا بدانجا که ناامنی یکی از ارکان زندگی گردد و هر ساله مبلغ هنگفتی از بودجه کشورها صرف خنثی کردن تمهیدهای خرابکارانه بشود.

● از کتاب «سخن‌ها را بشنویم» ۱۳۶۹

کانون انفجار

ناامنی همیشه در جهان بوده ولی امروز دو عامل اعمال آن را تسهیل کرده: یکی تراکم جمعیت در شهرها و وجود مراکز تجمع و نقل و انتقال هوایی. دیگری کشف ماده انفجاری که ساختن بمب و نارنجک را در اختیار هر آدمیزاده‌ای گذارده، و قدری پیشرفته‌ترش، به ساختن موشک نیز می‌تواند برسد. دیگر هیچ قلعه‌ای در دنیا وجود ندارد که بشود گفت تسخیرناپذیر است. انسان جدید بر روی یک کانون انفجار زندگی می‌کند که در سینه‌هاست...

«سخن‌ها را بشنویم» ۱۳۶۹

جستجوی توازن

چشم‌اندازی که در برابر است، دنیای آینده را رونده به جانب تروریسم و

هرج و مرج نشان می‌دهد. بشر گذشته البته جنایت و جنگ می‌کرده، ولی کشتار ناشناس و بی‌گناه، کمتر در روال زندگی او جای داشته، آن گونه که این چند ساله دیده می‌شود. قضیهٔ مترو توکیو، بمب‌گذاری اوکلاهما و پاریس، نمونه‌ای از نمونه‌هاست. کار به جایی رسیده که گویا از نظر عقده‌ایهای حریص یا محروم، کل بشریت مسئول شناخته می‌شود، و مستحق مجازات است.

هر ساله فاصلهٔ میان کشورهای دارا و ندار و پیشرفته و واپس مانده بیشتر می‌شود، همچنین فاصلهٔ میان اکثریت محروم و اقلیت برخوردار در همهٔ کشورها. چون «بولدوزر» بی‌قلب سرمایه‌داری به حرکت آید و امید از هنجار و قانون بریده شود، کوره‌راهی که باز بماند، گرفتن حق از طریق خشونت خواهد بود، خاصه آنکه علم و فن با فاصلهٔ زیاد از فرهنگ جلو افتاده است.

دنیا طوری جلو می‌رود که هیچ نقطه، و نه حتی کشورهای پیشرفته غربی، احساس امنیت نمی‌کنند، زیرا امنیت و نظم را نیمی از آن درون انسان تنظیم می‌کند، نه پلیس. کارکرد درون به حداقل تنزل یافته و حرص عنان گسیخته از جانب متمکنان؛ و کوشش در کسب قوت لایموت، از جانب ناداران، دنیا را به یک صحنهٔ مسابقهٔ بی‌امان تبدیل نموده است. واقعیت این است که کاسهٔ اعتماد بی‌چون و چرا به علم، ترک برداشته. علم انسان طی چند دهه بلامعارض شناخته می‌شد، ولی اکنون احساس می‌شود که از دو سو اعتبار آن در معرض تهدید است: یکی از جانب طبیعت که نشانه‌های واکنش خشمگینانه از خود بروز می‌دهد، و دیگری از جانب خود انسان که آشفتگی در ارضای نیازهایش او را ناآرام کرده.

بنابراین چاره اندیشی بزرگی که در پیش است، بازگرداندن حدّ اقلّ موازنه در مزاج جهان است، که یک سازمان بین‌المللی باید مأمور آن گردد؛ و نوعی «سازمان بهداشت فرهنگی» که بتواند انسان و طبیعت، علم و فرهنگ، نیروهای متعارض، تقسیم ثروت جهان، کار فکری و کار بدنی، همزیستی با محیط زیست، و خلاصه همه آنچه جزو ارکان اصلی زندگی است، به هماهنگی و تعادل نزدیک کند.

سامان جهان را باید جهانیان به آن بیندیشند. اکنون بیش از همیشه قابلیت بشر در بوتّه آزمایش قرار گرفته است، و آیندگان خواهند دید که چه از این کارگاه بیرون خواهد آمد. آنچه در قدم اول لازم است، ایجاد یک زبان مشترک تفاهم جهانی است، زبانی که خارج از تعصّبا، کوتاه‌نظریهای ملی و آیینی و نژادی، زبان فرهنگ باشد، و نه از ملاحظات اقتصادی - سیاسی، بلکه از گوهر انسانی سرچشمه گیرد، انسان بی‌پناهی که در دوران علم، سرنوشتش به دست خود او رها شده است.

● برگرفته از مطلبی است که به صورت سخنرانی در آوریل ۱۹۷۵ در دانشگاه کلمبیا ایراد گردید و بعد تحت عنوان «در جستجوی توازن» در «مجله هستی» و سپس کتاب «ایران و تنهائیش» درج گردید.

توازن و امنیت تفکیک‌ناپذیرند

در هر کشور و در میان هر تمدّنی، کسانی خواهند بود، به تعداد نسبتاً زیاد، که از نظم کنونی جهان به تنگ آمده باشند و به آخرین چاره‌جویی خشونت‌آمیز دست بزنند. در این صورت، هیچ نقطه از جهان از جمله غرب، در امان نخواهد ماند. دنیا به راهی می‌رود که در آن توازن و امنیت

تفکیک ناپذیر بشوند.

● «ایران و تنهائیش» ۱۳۷۶

خرد جهانی

دنیای کنونی و آینده که محتاج چاره‌جویی همگانی است، اگر بخواهد در درجه‌ای ویرانگرانه دستخوش اغتشاش، تروریسم و احیاناً نابودی نشود، باید به «خرد جهانی» روی برد. خرد جهانی، عبارت است از چکیده و جوهر اصولی که بشر آنها را ممتاز شناخته، و آیینها، فرهنگها و فضایل، شاهکارهای فکری و هنری، آن را تسجیل کرده‌اند. آنچه قضیه را بیشتر قابل تأسف می‌کند، این است که گرچه پیشرفتهای مادی و علمی و تکنیکی آمریکا معجزه‌آسا بوده و از این حیث هیچ ملت دیگری به این درجه از دستاورد نرسیده است و آثار مثبتی که از آن سر برآورده، غیرقابل انکار است، ولی عیب در آن است که دو سر خورجین متوازن نیست. به نیمه دیگر سرشت انسانی که طلب نوعی معنویت است جواب داده نشده.

● از مقاله «دنیا را به خودی و بیگانه تقسیم نکنیم» خرداد ۱۳۷۳

مجله «هستی» و «ایران و تنهائیش»

اما بن‌لادن

اسامه بن‌لادن، ثروتمند میلیاردی که ثروتش را از نفت و سوداگریهای مشکوک به دست آورده است، و در هر حال از صدقه سر سرمایه‌داری جهانی به این مرحله رسیده، اکنون با آمریکا که او نیز بزرگترین کشور سرمایه‌دار جهان است، درافتاده و می‌خواهد او را از طریق خرابکاری به زانو

در آورد. «سپاه اسلامی» برای آزادی مکانهای مقدس مسلمانان تشکیل می‌دهد. لباس افغانی می‌پوشد، ریش افغانی می‌گذارد و یک انقلابی تمام عیار بر ضد «امپریالیسم» شده است. معروف است که چاقو دستۀ خود را نمی‌برد، ولی این مرد می‌خواهد نشان دهد که می‌برد. او زمانی که افغانها با روسیه شوروی در جنگ بودند، از آمریکا کمک مالی و اسلحه می‌گرفت و بر ضد روسها می‌جنگید و اکنون سلاح خود را به جانب پشتیبان پیشین خود نشانه رفته است.

و اما آمریکا که سنگ تجدد و آزادی عقاید و حقوق بشر به سینه می‌زند، پشتیبانی خود را از یکی از واپسگراترین حکومتها که «طالبان» باشد، دریغ نداشته است. آیا اینها تناقض نیست؟

افغانستان، پامالترین و مظلومترین کشور قرن بیست، می‌بینیم که چگونه طی این چند دهه از دستی به دستی افتاده است: از امان‌الله خان تجددخواه به بیجه سقا، از بیجه سقا به خانواده نادرخانی، آن گاه از محمدظاهر شاه به کمونیسم ترکی، و سرآخر، از نظام بی‌خدای نجیب‌الله به شریعت ملا محمد عمر.

● از مقاله «دنیا به کجا می‌رود؟» از کتاب «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟»

۱۳۷۸

هشدارهای پیاپی

در سال ۱۹۸۵ انفجار سفارت آمریکا در بیروت.

ژانویه ۱۹۹۳ دو عضو سیا به هلاکت می‌رسند.

فوریه ۱۹۹۳ مرکز تجارت جهانی در نیویورک منفجر می‌شود.

دسامبر ۱۹۹۳ هواپیمای «پان ام» در اسکاتلند سرنگون می‌گردد.
 مارس ۱۹۹۵ ساختمان فدرال در اوکلاهاما منفجر می‌شود.
 ۱۹۹۶ نوبت به پایگاه هوایی آمریکا در عربستان سعودی می‌رسد.
 ۱۹۹۷ پنج کارمند شرکت نفت آمریکا در کراچی کشته می‌شوند.
 و اکنون - ۱۱ اوت ۱۹۹۸ - انفجار در دو پایتخت آفریقایی روی داده
 است که دوستانه‌ترین روابط را با آمریکا داشتند. سازمان سیا برآورد کرده
 است که در وضع موجود ۳۰۰۰ گروه تروریستی ضد آمریکا در سراسر جهان
 وجود دارد و این رشته سردراز خواهد داشت. چرا چنین است؟
 ● «دنیا به کجا می‌رود؟» تابستان ۱۳۷۸

اصل بی‌رحم و اکنش

واکنش تروریستی که امنیت اتباع آمریکا را در جهان به خطر انداخته به
 شیوه‌ای که تاکنون اعمال شده است، نمی‌تواند مورد تأیید هیچ تمدن و
 تفکری قرار گیرد، زیرا گذشته از احتمال کشتار عده‌ای بی‌گناه، یک سلسله
 کنش و واکنش قهرآمیز ایجاد می‌کند و همه کشورها در معرض گزندش
 خواهند بود، و النهایه نظم جهانی را به هم می‌زند و به هر حال، برخلاف
 حیثیت انسانی است. ولی این واقعیت را هم باید پذیرفت که آدمیزاد گاه
 نمی‌تواند که افراط را با افراط پاسخ ندهد. دنیا هرگز مانند امروز دستخوش
 عفریت افراط و تفریط نبوده، یا لااقل هرگز ساکنان زمین، این سان به
 بی‌عدالتی آگاهی نداشته و از آن در خشم نبوده‌اند.

● «دنیا به کجا می‌رود؟»

چگونگی رابطه شرق و غرب

اگر شرق و غرب به هم نرسند چه خواهد شد؟ با توجه به کوچک شدن کره زمین، دیگر نمی شود جداییها را بی تأثیر انگاشت. وضعی که اکنون برقرار است، دو پیشروی سریع را در جریان دارد: پیشروی غرب در صنعت، و پیشروی شرق در افزایش جمعیت. این وضع فاصله های روحی و جسمی را بیشتر می کند. آنگاه یا باید تصادم صورت گیرد که فاجعه بار خواهد بود یا دنیا در آشوب غرق شود.

دنیایی که از لحاظ فیزیکی یکپارچه شده است، تحمل افتراقهای زیاد ندارد. هم اکنون رودرویی میان کیفیت و کمیت است، میان عقل و احساس، اقلیت و اکثریت. دنیای شرق جمعیتش نزدیک پنج برابر دنیای صنعتی است که در برابر یک اقلیت صاحب فن قرار گرفته است. ممکن است نتواند بر او غلبه کند، ولی می تواند آشوب برانگیز شود و جریانهای «فراقانونی» را رشد دهد، از نوع مافیایگری، خرابکاری و تروریسم.

در این صورت دنیا همراه خواهد بود با ناهمواری و آشوب. مبلغ هنگفتی هزینه جنگ افزارها می شود و هر ساله سلاحهای نوجای پارینه ها را می گیرند، و بدین گونه بخش مهمی از بنیه، وقت و نیروی ملتهای ضعیف به هدر می رود. گذشته از این، اگر نوع زندگی به گونه ای بشود که صلح، مصیبت بارتر از جنگ بنماید، یعنی لطف زندگی و توجیه وجودی آن تا به آخرین درجه افت کند، آنگاه چه؟

بهره وری از جهل و تعصب عوام، مهمترین سرمایه ای بوده است که حکومتهای خودکامه در بطن سیاست خویش به آن دلخوش بوده اند.

دنیا از طریق امواج، چنان کوچک شده است که دیگر نمی توان آن را به

این قاره و آن قاره تقسیم کرد. بنابراین، آمیختگی از یک سو، و تفاوت از سوی دیگر، می‌تواند تعادل دنیا را دستخوش تزلزل کند. انسانها از هم جدا هستند، ولی نمی‌توانند از حال هم خبر نداشته باشند. بشریت یک انبان مشترک وجدان برای خود ترتیب داده است که همه چیز در آن ریخته می‌شود. این انبان مشترک درش باز است و اندیشه‌ها مانند ابرها سفر می‌کنند. همه کشورهای می‌پندارند که در دایره مرزهای خود مستقل به سر می‌برند، ولی «مرزهای ناپیدا»، که در درون ضمیر انسانهاست، این استقلال را به هم زده است. دنیا در عالم خواست به سوی یکپارچگی و در عالم واقع به سوی دوگانگی می‌رود. دوگانگی زائیده همین یکپارچگی است، زیرا انتظارهای مشترکی برای مردم جهان ایجاد شده است که تحقق خود را در بیرون نمی‌یابد.

دنیا به مرحله‌ای رسیده که باید در جستجوی فرهنگ سومی باشد، زیرا آنچه در دو قرن نوزده و بیست در غرب به کار بسته شد، اکنون علایم نارسایی از خود بروز می‌دهد؛ بنابراین آنها نیز با همه پیشرفت علمی خود، به همان اندازه محتاج تغییر وضع هستند که مردم مشرق زمین. اینکه یک تمدن عمر همیشگی بیابد، برخلاف حکم طبیعت و گواهی تاریخ است، مگر آنکه نیرویی در خود داشته باشد که بتواند نوکننده باشد.

بر سر هم عمر دراز در مورد تمدنهای آرام و معتدل بیشتر قابل تصور بوده است تا در مورد تمدنهای سریع‌السير صنعتی. باید تمدنهای صلح‌زای را به میدان آورد و پشتوانه پذیرش آنها را حداقل توازن اقتصادی و اجتماعی قرار داد.

● از مقاله «آیا شرق و غرب روزی به هم می‌رسند؟» مرداد ۱۳۷۸

دو جبههٔ دنیای کنونی

پس از فروپاشی جبههٔ سوسیالیستی و فروکش کردن جنگ سرد، دفاع غرب تغییر موضع داده است، یعنی در یک «جنگ مکتوم»، به مقابلهٔ داراها و ندارها تبدیل گردیده. چنین می‌نماید که قرن حاضر (و یا چون دنیا به سرعت در حال تغییر است، بخشی از قرن حاضر) ناظر حدت گرفتن رابطهٔ شرق و غرب خواهد بود. و این، برحسب آنکه چگونه باشد، تأثیری بسیار گران در سرنوشت جهان خواهد داشت. صف‌بندی غرب حاکی از نگرانی اوست. غرب به قدر کافی پیش‌بین هست که از هم اکنون بخواند هوای کار را داشته باشد. کسانی که به رقابت میان آمریکا و اروپا دل خوش کرده‌اند و حرفش را می‌زنند، داستان «شتر در خواب بیند پنبه‌دانه» را به یاد می‌آورند. دنیای غرب و دنیای صنعتی خیلی بیشتر از آنکه به ظاهر می‌نماید یکپارچه است، زیرا در برابر خویش حریف خطرناکی می‌بیند و آن آسیا و افریقا است. حریف بالقوهٔ اکنون ممکن است فردا به بالفعل تبدیل شود. شرق بیدار با شرق خفتهٔ صد سال پیش خیلی تفاوت دارد. گذشت آن زمانی که اروپاییان در دو جنگ جهانی، بر سر تقسیم غنائم مشرق زمین به جان هم می‌افتادند. اکنون رقابتهای کوچک به جای خود هست، «رقابتهای مسالمت‌آمیز»؛ ولی چون پای «غریبه‌ها» به میان آید تبدیل به اتفاق می‌شود.^۱

● «آیا شرق و غرب روزی به هم می‌رسند؟»

«ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟» ۱۳۷۸

۱ - جانبداری بی‌چون و چرای اروپا، و حتی روسیه، از اقدام آمریکا در لشکرکشی به افغانستان مؤید این نظر است.

نطفهٔ فساد

با کشف مادهٔ انفجاری که ساختن بمب و نارنجک را در اختیار هر آدمیزاده‌ای گذارده، و قدری پیشرفته‌ترش به ساختن موشک و بمب اتمی نیز می‌تواند برسد، دیگر هیچ قلعه‌ای در دنیا وجود ندارد که بشود گفت تسخیرناپذیر است. انسان جدید بر روی یک کانون انفجار زندگی می‌کند که در سینه‌هاست.

این به جای خود، لیکن نطفهٔ اصلی فساد در عدم توازن در تقسیم ثروت است. گروهی - غالباً از طریق نامشروع - مال و منال یا عواید هنگفتی نصیب خود کرده‌اند، در حالی که اکثریت عظیمی کمتر از آنچه نیاز دارند، یا کمتر از آنچه حق خود می‌دانند به دست می‌آورند، آن هم در مقابل کار مشقت‌بار.

● «سخن‌ها را بشنویم» ۱۳۶۹

دنیا بی‌اخلاق نمی‌تواند زندگی کند

در جامعه‌ای که توقعها را بالا برده و چشمها را باز کرده، اما توانایی آن را ندارد که این توقع را در حدّ اقل خود برآورده نگاه دارد، انتظار آرامش انتظاری دور از انتظار است.

بازسازی اخلاقی به همان اندازه ضرورت و فوریت دارد که بازسازی مادی. این دو به هم بسته‌اند. متأسفانه در دنیای کنونی، هر چه بار مشکلات سنگین‌تر می‌گردد، به مردم مجال کمتری دست می‌دهد که به اخلاق بپردازند. با این همه، این نکته مسلم است که مسائل امروز را نمی‌توان بدون پشتوانهٔ اخلاقی‌ای که منطبق با واقعیات زمان باشد، حل کرد. یک تجهیز

روانی محکم لازم است. اگر خطر بمب هسته‌ای از سر بشریت رفع شود، خطر بی‌اخلاقی همواره هست که او را در معرض تهدید جدی قرار دهد. ایران با فرهنگ پر بار، منابع سرشار، و تجربه‌های تاریخی‌ای که دارد، چرا نتواند از میان آشفتگی اخلاقی، خود را بیرون کشد و حتی به دیگران هم درس بدهد؟ اگر هم اکنون نجنبد، یک فرصت بزرگ را از دست داده است که دیگر آسان به دست آمدنی نخواهد بود. در این صورت هم خود ما و هم نسل‌های آینده بهایش را گران خواهیم پرداخت. با این حال، و با آنکه هنوز کفه امید سنگین‌تر از نویدی است، نمی‌توانیم دل مشغول نباشیم.

● «سخن‌ها را بشنویم»

آمریکا و آینده تروریسم

نایمنی عمومی آمریکا را تبدیل به یک جامعه ناآرام کرده است که در عین استحکام ظاهری لرزه‌های نامرئی دارد. تراوش‌هایش از چند منبع است: یکی تروریسم جهانی: دنیا کوچکتر و تنگتر از آن شده است که فرد کارد به استخوان رسیده یا حادثه‌جویی در جای خود بنشیند. یک بلیط هواپیما کافی است که بشود از قاره‌ای به قاره دیگر رفت و کار را صورت داد، و جعل پاسپورت یا گرفتن ویزا ناممکن نیست. ساختن یک بمب دستی نیز شاید آسان‌تر باشد از جعل یک عتیقه قلب، بنابراین کجای دنیا می‌تواند امن باشد؟ خلاصه هر جا چند آمریکایی جمع شود، آنجا بیدرنگ تبدیل به یک محل خطرپذیر بالقوه می‌گردد. از زمان گروگانگیری به این سو سفارت‌ها و مؤسسات آمریکایی هر یک تبدیل به قلعه‌ای شده‌اند.

بشر در طی تاریخ خود هیچ‌گاه مانند امروز نسبت به همدیگر مظنون

نبوده. هر مسافری که عزم سفر دارد، یا وارد کشوری می‌شود، یک خرابکار بالفطره به حساب می‌آید، مگر آنکه قرائن قوی عکس آن را به اثبات برساند. همین چند سال پیش بود که از تعداد «مسافرهای» آمریکایی به اروپا به طرز بی‌سابقه‌ای کاسته شد. ارقامی که ذکر گردید یک دهم بود. تلویزیونهای اروپا «جمبوه‌های» خالی را نشان می‌دادند با دو سه مسافر، که بر فراز آتلانتیک پرواز می‌کردند. آمریکایی ترجیح می‌داد در خانه خود بنشینند تا سفری کم بازگشت در پیش گیرد.

● «آزادی مجسمه» تابستان ۱۳۶۹

اشاره

مطلبی که در زیر می‌آید مربوط به سی و چهار سال پیش است. اتفاق چنین شده است که حوادث این روزها تا حدی مفهوم آن را به یاد بیاورد. اصل آن به صورت سخنرانی تحت عنوان *MODERN MAN AND BACKWARD MAN* در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۷ در سمینار بین‌المللی دانشگاه هاروارد، در برابر اعضاء سمینار که از سی و چند کشور آمده بودند، ایراد گردید، و همان زمان ترجمه فارسی آن در شماره ۳۹ مجله نگین درج شد، سپس به کتاب «آزادی مجسمه» (یادداشت‌های سفر امریکا) انتقال یافت.

انسان متجدد و انسان عقب مانده

دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم پر است از شگفتی‌ها، از یک سو شاهد

توفیقای خارق‌العاده‌ای در زمینه علم هستیم و از سوی دیگر نشانه‌های نوپدیدکننده‌ای از درماندگی و بی‌پناهی بشر می‌بینیم. تمدن صنعتی امروز ساتیرهای^۱ یونان را به یاد می‌آورد که نیمی از نشان انسان بود و نیم دیگر، دد. در حالی که نیم انسانی این تمدن، فیاض و آسایش‌بخش است، نیم دیگر آن گزنده‌های بسیاری را به بار آورده است. از این رو، در نظر من، برجسته‌ترین خصوصیت زمان ما، عدم تعادل است: عدم تعادل در میان گذشته و حال، ماده و معنی، علم و اخلاق، و غیره...

هرگز آشوب و ناسازگاری در جهان، آنچنان که ما امروز می‌بینیم، وجود نداشته، و این آشوب و ناسازگاری نه تنها در بین ملت‌هایی جریان دارد که آشکارا با هم در ستیزاند، بلکه در میان طبقات مختلف مردمی که در داخل یک خاک زندگی می‌کنند، نیز هست. از هر سو طغیان است و دسیسه و خونریزی. در واقع، کلیه عوامل برای یک جنگ بنیان‌کن، آماده شده است، و اگر می‌بینیم که جهان به نحو تصنعی و نسبی به زندگی صلح‌آمیز خود ادامه می‌دهد، به علت ترس از نابودی کامل کره خاک است. بدین‌گونه، ما در دوران جنگی نهانی، درونی و فروخورده زندگی می‌کنیم.

اما اگر جهان، بی‌آنکه دست به جنگی بزرگ بزند، به زندگی خود ادامه می‌دهد، نباید تصور کند که در امن و سلامت است. در جنگ نبودن، به معنای در صلح و عافیت بودن نیست. صلح واقعی آن نیست که بر ترس و زور مبتنی باشد؛ چنین صلحی، صلح منفی است. صلح آن است که از تفاهم سرچشمه گیرد، صلح برای خود صلح، نه صلح برای احتراز از جنگ. دنیای امروز، حکم بیمار بستری‌ای دارد که ممکن است روزی از بیماری دراز و

علاج ناپذیر خود به تنگ آید، و بر آن شود که بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند، یعنی نابودی را. برای جلوگیری از این پیش آمد، چاره‌ای جز این نیست که بنیه جسمی و روحی صلح، از طریق رسانیدن قوت لازم به آن بازگردانده شود، و این میسر نخواهد بود، مگر با ایجاد حداقل تعادل در بین عوامل متعارض.

دنیا، از لحاظ روابط جسمانی بسیار کوچک و فشرده شده است. در زمانی اندک، می‌توان از اقصی نقاط آن به سویی دیگر سفر کرد، و در مدتی به کوتاهی لحظه، می‌شود از هر گوشه دنیا خبر گرفت. لیکن از لحاظ روحی و معنوی، فاصله‌ها درازتر از پیش شده، بیگانگی در میان افراد بشر افزون گردیده و خودخواهی و تعصب به آتش اختلافها دامن زده است.

«انسان متجدد» و «انسان عقب مانده» هر دو یکسان در گردباد مشکلات افتاده‌اند، هرچند، نوع گرفتاری این دو با یکدیگر به کلی متفاوت است، یا به قول تولستوی: «هر کدام به شیوه خاص خود بدبخت» هستند.

اینجا، وقتی از انسان متجدد یاد می‌کنیم، منظور کسی است که کم و بیش متمکن است، از وسایل فنی برای آسایش خود استفاده می‌کند، و اعتقادی کورکورانه و بی چون و چرا به «فن» دارد. چنین کسی در هر کشوری، چه پیشرفته و چه عقب مانده، چه در شرق و چه در غرب، یافت می‌شود.

و این انسان «متجدد»، در عین آنکه غنی است، محتاج است؛ در رفاه زندگی می‌کند، اما امنیت خاطر ندارد، تندرست است، اما در معرض ناخوشیهاست. تا آنجا که تاریخ در یاد دارد، هرگز آدمیزاد تا بدین پایه بر طبیعت تسلط نداشته، و با این حال، هرگز ریشه‌های بشر تا این پایه در زندگی سست نبوده.

این سست ریشگی، هم جسمی است و هم روحی. بیماریهای ناشی از تراکم جمعیت در شهرها، زندگی ماشینی و خفقان آمیز، حوادث ناشی از وسایط نقلیه، گاز و دود و تشعشعات اتمی، همه اینها، زندگی بشر را تحت فشار سخت نهاده.

از لحاظ معنوی نیز، انسان متجدّد در تلاطم است. چون حرص عنان گسیخته‌ای در او نسبت به تنوع و وفور ایجاد شده، و هر دم می‌خواهد چیز تازه‌ای را مالک شود؛ به ندرت به آرامش درون و بهجت دست می‌یابد.

بر اثر پیشرفت طب، بیماریها آسان‌تر علاج می‌گردند، اما در عوض، مرد متجدّد قدرت مقاومتش کاهش یافته، و بیشتر از پیشینیان در برابر بیماریها آسیب‌پذیر شده است. بدین گونه، گرچه وسایل چاره را بیشتر از نیاکانش در دست دارد، چون شکننده‌تر شده است، زودتر از آنان دستخوش خستگی، نومیدی و ملالت می‌گردد.

شگفت این است که هرچه شهرها بزرگتر و بارون‌تر می‌شوند، فشار تنهایی بر ساکنانش افزون‌تر می‌گردد. من گمان نمی‌کنم که چوپانان مشرق زمین در مأواهای دورافتاده شان، به اندازه بعضی از ساکنان شهرهای بزرگ، احساس تنهایی و بی‌پناهی بکنند. با وجود همه وسائلی که برای سرگرمی فراهم شده است کشتن وقت، و پر کردن کام ساعات فراغت، خود مشکل کوچکی نیست. اعتقاد مذهبی وار انسان متجدّد به «تکنولوژی» و این عقیده، که برای هر مسئله از مسائل بشری، باید به راه‌های مادی توّسل جست، نیروی معنوی او را به سستی کشانده و او را از «خویشتن خود» ریشه‌کن ساخته.

نتیجه آنکه در وجود او هر چه بیشتر، هوش جای خرد را گرفته، و روح او

توقعهایی دارد، که جسمش نمی‌تواند از عهدهٔ برآوردن آنها برآید. همچنین، بین وسایلی که علم در اختیار او نهاده، و توانایی او در به کار بردن درست آن وسایل، فاصله‌ای است. در این صورت، عجیبی نیست که در این عصر اعجاز دانش، موضوع پوچی زندگی و بن‌بست در سرنوشت بشر، از جانب بعضی از متفکران و هنرمندان با حدّت بی‌سابقه‌ای عنوان شده است. مرد متجدّد که بیش از حدّ به ماشینهای خود می‌نازد، و بیش از حدّ بر آنها متکی است، از لحاظ روحی به «تلوتلو» خوردن افتاده. نزدیک است فراموش کند، که بر روی خاک زندگی می‌کند، و باید با زندگی خاکی خود دمساز بماند. همهٔ خشنودیهای خود را در عالم بیرون می‌جوید، و حال آنکه امروز، آنچه بیش از هر چیز بدان محتاج است، تعادل درونی و بازیافت خویشتن خود است. «انسان متجدّد» فراموش کرده است که گرچه تواناترین موجودات روی زمین است، در عین حال، ضعیف‌ترین آنهاست؛ چرا که نیازمندترین آنهاست.

در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، اگر آرها و آرزوها دهنه‌زده نشوند، توقعهای بشر بی‌حدّ و انتها خواهد ماند و انسان در ناخشنودی‌ای دائمی نسبت به آنچه دارد، به سر خواهد برد، زیرا پیوسته در طلب آن چیزی خواهد بود که ندارد، و چون ممکن نیست که آخرین وسایل رفاه و تجمّل در دسترس همگان قرار گیرد، ملالتی که ناشی از سرخوردگی آرزوست بر دلها خواهد افتاد.

«انسان متجدّد» می‌کوشد تا قالب انسانی خود را بشکافد و از آن پای فراتر بگذارد، و بدبختی او از اینجا سرچشمه می‌گیرد. او نباید فراموش کند که با وجود همهٔ پیشرفتهایی که در زمینهٔ علم و فنّ کرده، در اصل، همان آدمیزاد هزاران سال پیش است، نیازمند شکفتگی روح، نیازمند شفقت، محتاج آنکه

دوست بدارد و دوستش بدارند. نباید فراموش کند که سرشت او چنان است که حتی احتیاج به رنج و اندوه دارد، به ناکامی همان‌گونه محتاج است که به توفیق. گرچه، بر افقهای فضای بی‌انتها بال گشوده، هنوز گدای یک لبخند است و اسیر یک نگاه. نباید فراموش کند که بُرد همواره در به دست آوردن نیست، در چشم پوشیدن نیز می‌تواند بود؛ افتخار، همواره در فتح نیست، در بخشایش نیز می‌تواند بود. بدبختی مرد متجدد خوشبخت، در فراموشکاری اوست.

اکنون من به نقطهٔ مقابل می‌روم و موضوع انسان «عقب‌مانده» را مطرح می‌کنم.

انسان عقب‌مانده، موجود مرموزی است. انسان متجدد، پیوسته از او سخن می‌گوید، پیوسته به نام او عمل می‌کند، در نطقهای رسمی، کتابها، قوانین بشر دوستانه و سرمقاله‌ها، پیوسته به دفاع از او برمی‌خیزد؛ و با این حال، ذره‌ای از بینوایی انسان عقب‌مانده کاسته نشده است.

این مخلوق معمایی، در همه جا حضور دارد، و با این حال، در غیبت محض به سر می‌برد. ستارهٔ کوکتل پارتیهاست، قهرمان میدان سیاست است، مهمان افتخاری ضیافتهاست، بی‌آنکه هرگز در یکی از این مکانها پای نهاده باشد. تنها شَبَح او در این مجالس در رفت و آمد است.

پرتجمل‌ترین جشنها منعقد می‌گردد، به بهانهٔ آنکه مشکل او را حل کنند؛ مبالغ هنگفتی پول خرج می‌شود، به بهانهٔ آنکه دفاع و امنیت او را تأمین نمایند؛ لیکن، مسئله‌ای جز گرسنگی در زندگی او وجود ندارد، و تنها چیزی که او در برابرش احتیاج به دفاع دارد، بی‌عدالتی است.

در روزگار ما، بزرگترین تغییری که ایجاد شده، تغییر در وجدان بشریت

است که اندک‌اندک بیدار شده، و دیگر با هیچ افسانه و افسون، یا مخدر یا «هیپنوتیسمی» به خواب نخواهد رفت. انسان عقب‌مانده طی چندین هزار سال دنیا را با چشمی پوشیده دیده است، و وضع زندگی و سرنوشت خود را هرچه بوده، بی‌چون و چرا پذیرفته. اکنون این پوشش از جلو چشمش برگرفته شده، و دنیا با انسان تازه‌ای روبروست که گرسنه و ستم‌زده و خشمگین است.

این انسان نه تانک دارد، نه جت و بمب اتمی تا او را پشتیبانی کنند؛ اما مجهز است به نیرویی که تأثیرش کمتر از تأثیر سلاح‌هایی که برشمرده شد نیست؛ و آن نیروی اعتقاد و یقین اوست به حق داشتن و برحق بودن. آنچه مورد مطالبه اوست، نه از فلسفه‌های پیچیده و نه از «ایسم»‌های گمراه‌کننده، بلکه از منطقی انسانی و ساده الهام گرفته. «انسان عقب‌مانده» که در معرض اتهام‌های ماجراجویی، کفر و حتی آدم‌خواری قرار گرفته، در عمق ضمیر خود، فقط یک چیز می‌طلبد، و آن عدالت است یعنی امری که همه مذاهب، همه کتابهای اخلاق و همه حکومتها طی هزاران سال به او وعده‌اش را داده‌اند، ولی هرگز او نتوانسته است آن را در عالم واقع بیابد.

واقعیت دیگر این است که افزایش ارتباطها، توقعهای مشترکی را در سراسر جهان بین مردم پدید آورده است، و این اشتراک توقع باعث شده است که در انسان عقب‌مانده همان آرزوها و احتیاجها برانگیخته شود، که در هم‌نوع متمکن اوست، بی‌آنکه از حیث مادی، توانایی آن را داشته باشد که با او هم‌چشمی کند؛ پس به ناچار، احساس عصیان‌زدگی و کینه می‌کند.

از سوی دیگر، پیشرفتهای فنی، نه تنها خودخواهی بشر و حرص او را کاهش نداده، بلکه آن را افزوده است. نتیجه آنکه، ملت‌های متمکن‌تر که ابزار و

وسایل صنعتی در دست داشته‌اند، توانسته‌اند بر ملّتهای دیگر تسلّط یابند، و بر اثر این امر، دنیای کنونی در معرض تبعیضهای گوناگون واقع شده که تبعیض نژادی یکی از آنهاست.

در طی بیست سال اخیر، بیش از اندازه دربارهٔ «عقب‌مانده‌ها» صحبت شده است، امّا در عمل، هیچ راه‌حلی برای مسائل مردمانی که در عقب‌ماندگی به سر می‌برند، یافته نشده است.

اقتصاد جدید، با همهٔ هاپهو و ادّعایی که دارد، قادر نبوده است که دنیا را به سوی گشایش و تسلی رهنمونی کند. بنا به یکی از آخرین گزارشهای اکافه، اگر بیست و پنج سال پیش چهل درصد مردم جهان دچار کمبود غذا بودند، اکنون این رقم به شصت درصد رسیده است. افزایش تعداد گرسنگان به میزان بیست درصد در مدّتی بدین کوتاهی، نشانهٔ آن است که کوششهای اقتصاد جدید، به صورت کنونی، ثمربخش نبوده است.

اکنون چه باید کرد که از این بن‌بست راهی به در برده شود؟ تردیدی نیست که باید به ژرفای مسئله رفت و از ریشه به علاج آن پرداخت. چنین به نظر می‌رسد که زمامداران جهان فراموش کرده‌اند که هیچ قدمی در جهت رفع عقب‌ماندگی نمی‌توان برداشت، اگر تغییری اساسی، چه در زمینهٔ مادّی و چه در زمینهٔ معنوی، در امور جاری جهان پدید نیاید. تا به امروز دو مانع بزرگ در برابر راه عقب‌ماندگی بوده است، یکی خارجی و دیگری داخلی. نخستین مانع از کشورهای صنعتی پیشرفته ناشی شده است که می‌کوشند تا تسلّط خود را بر ملّتهای فقیر حفظ کنند، و این تسلّط را در نقاب راهنمایی و ارشاد پوشانده‌اند. لیکن، اعمال و روش اینان کمتر توانسته است از شائبهٔ سودپرستی مبرّی باشد.

واقعاً انسان تعجب می‌کند که سرزمینهایی که یکی از بزرگترین تمدنهای دنیا را به وجود آورده‌اند، و بدیع‌ترین شاهکارهای فکر و منطق و حکمت و ادبیات و هنر به دست مردم آنها آفریده شده است، چگونه در برابر مسائل بسیار بدیهی و انسانی دنیای امروز، دستخوش چنین بی‌منطقی، بی‌انصافی، کوتاه‌بینی و زمختی شده‌اند. ادعای آنان این است که در فکر مردم بینوا هستند، خود را هوادار آزادی، برابری و دموکراسی قلمداد می‌کنند؛ لیکن اعمال آنان به نحو عصیان‌انگیزی ادعاهای آنان را نفی می‌کند.

مع‌ذلک، می‌توان دید که تراژدی واقعی مربوط به داخل است، و از قلب خود کشورهای «عقب‌مانده» سر برمی‌آورد. در این سرزمینها، بیدادگری و نابرابری، ریشه درد است. اقتصادی که در آن غنی، روز بروز غنی‌تر بشود و فقیر، روز بروز فقیرتر، نمی‌توان اقتصاد سالمش خواند. دورنمای پیشرفت مسخره می‌نماید، هنگامی که می‌بینیم که از یک سو ثروتهای هنگفت است و از سوی دیگر، بینوایی سیاه؛ از یک سو، یک تن در یک شب چند صد هزار تومان^۱ در جشن عروسی فرزندش خرج می‌کند، و از سوی دیگر کودکانی در سرگین اسب، دانه‌های جو می‌جویند، تا بخورند و خود را از مرگ برهانند.

به نظر من، بزرگترین بلای دوران ما را باید در فاصله بین کردار و گفتار جست. اگر شما تکمه رادیوی خود را بچرخانید، به هر ایستگاه که بروید، چیزی جز نطقهای پرشور در مدح آزادی و برابری و حقوق بشر، و دلسوزی در حق توده‌های بینوا نمی‌شنوید. من تصوّر نمی‌کنم که هیچ دستگاه تبلیغاتی‌ای در جهان باشد که شعارهای بشر دوستانه بر زبان نیاورد. من گمان

۱ - منظور تومان آن زمان است که یک هفتم دلار بود نه یک هشتم.

نمی‌کنم که هیچ «بیانیّه» رسمی یا غیررسمی‌ای باشد که ادعا نکند که مدافع حقوق ضعف‌است. بنابراین، اگر همه این دولتها، از کوچک و بزرگ، در شرق و غرب، تا این حدّ نسبت به سرنوشت مردم محروم و مصیبت‌کش دلسوزند، پس چرا نتیجه‌ای را که در برابر چشم داریم، تا بدین پایه غم‌انگیز است؟ جواب این است که دلها با زبانها همراه نیست. تا آنجا که تاریخ به یاد می‌آورد، هرگز به اندازه امروز دروغ گفته نشده، هرگز این قدر ریاکاری و تزویر به کار برده نشده؛ هرگز مانند امروز، این قدر نیروی مغز و پول مصرف نشده است، به قصد آنکه خطا را درست جلوه دهد، و درست را خطا.

اگر ما دنیایی در پیش داشته باشیم که در آن پول و زور قدرتی بی‌حساب و مانع‌ناپذیر داشته باشند، در این صورت، تبلیغ‌جانشین حقیقت خواهد شد؛ و در دنیایی که حقیقت به صورت قلب درآید، زندگی نجیبانه بسیار دشوار خواهد بود. از هم‌اکنون نیز، کشمکش مرگباری بین حقیقت‌امور، و وانموده شده‌امور می‌بینیم.

در این نبرد بین اصل و قلب، بین واقعیت و ریا، همه مردان و زنان با حسن نیت باید جانب ضعیف‌تر، یعنی «اصل» را بگیرند. انسانیت را وجدان مشترکی است، اگر این وجدان مشترک که متعلق به همه بشریت است، بیدار شود و در راه راست افتد، می‌توان به پیشرفت واقعی جهان امید بست؛ وگرنه افق آینده تیره و تار خواهد بود.

اگر در این روزگار، نمی‌خواهیم به جریان امور، آن‌گونه که امروز هست، خود را تسلیم کنیم، باید به هر چاره‌ای، هر جا و در نزد هر کس باشد، دست بزنیم.

گرداندگان جهان، حتی آن عده‌شان که احیاناً دارای حسن نیت‌اند، از

وقت کافی و جمعیت خاطر لازم بی بهره‌اند تا بتوانند مسائل دنیای امروز را مورد مذاقه و تأمل جدی قرار دهند.

پس، این بر عهدهٔ مردمان بافرهنگ و پاک‌نیت است که نسبت به مسئولیت خود آگاه بمانند و وظیفهٔ خود را ایفا کنند. تا زمانی که پراکنده‌اند نخواهند توانست در تصمیم‌هایی که راجع به سرنوشت دنیا گرفته می‌شود اثر بگذارند. اما، اگر در سازمانی گرد آیند، به یقین خواهند توانست که دنیا را در در پیش گرفتن مشی معقول‌تری، یاری کنند.

بنابراین، به نظر من، ایجاد سازمان آزاد جهانی، مرکب از نمایندگان مردم، (در قبال سازمان ملل که مرکب از نمایندگان دولتهاست) قدمی مؤثر در راه بهبود وضع جهان خواهد بود. در این سازمان که اعضایش از افراد بافرهنگ و آزادهٔ هر کشور خواهند بود، و هیچ‌گونه وابستگی دولتی نخواهند داشت، می‌تواند تمام مسائل دنیای امروز مورد بحث و بررسی قرار گیرد، و با رسانیدن اخبار درست به گوش مردم، بیدار کردن وجدان آنها، و آگاه نگاه داشتن آنها نسبت به واقعیت امور، لااقل مرکز اطلاعات قابل اعتمادی برای جهانیان پدید آورد. یک مشکل بزرگ دنیای امروز، ناشی از کمبود خبر و قلب خبر است، و تنها ایجاد یک چنین سازمانی می‌تواند در راه رفع این نقیصه بکوشد.

می‌توان امید داشت که مخارج این سازمان از طریق کمک مردم خیرخواه و بشردوست که در هر کشوری هستند، تأمین گردد. هنگامی که مسائل دنیا به درجه‌ای از بحران رسید که سیاستمداران و اقتصاددانان، از حلش عاجز ماندند، ناچار باید دست به دامن دانایان و مردان بافرهنگ زد، تاگردهم آیند و کوششی از خود نشان دهند.

بیاید تا آرزو کنیم که حرف آخر درباره سرنوشت دنیا از دهان عقل بیرون آید.^۱

● مرداد ۱۳۴۶

۱ - خوشبختانه پس از گذشت سه دهه، این آرزو در قالب پیشنهاد «گفتگوی تمدن‌ها» چشم‌اندازی در برابر نهاد.

اشاره

در اردیبهشت ۱۳۴۷ «کنفرانس حقوق بشر سازمان ملل» در تهران منعقد گردید. روشن بود که یک بهره‌وری تبلیغی از آن مورد نظر است تا مشکلات اساسی «حقوق بشر» را در کشور بیوشانند.

همان زمان مقاله‌ای در شماره اردیبهشت مجله «یغما» انتشار دادم، برای آنکه نشان داده شود که واقعیت کار متفاوت است با آنچه در سخنرانیها و مهمانیها به نمایش آورده می‌شود. اکنون که جهان در آستانه بحران تازه‌ای قرار گرفته است، تجدید یاد آن پس از ۳۳ سال نابجا نیست. اینک آن مقاله:

یادی از حقوق بشر

«حقوق بشر» نه از طریق حرف و کلام، بلکه از جانب عمل به این روز

افتاده است. مشکل و تراژدی دنیای امروز از فاصله میان ظاهر و باطن و حرف و عمل سرچشمه می‌گیرد. سازمانهای سیاسی که براساس دموکراسی و حقوق مردم می‌بایست پی‌ریزی کردند، به ظاهر پدید آمده‌اند، ولی از معنا و جوهر و ماده‌ی حیاتی خود خالی نگه داشته شده‌اند.

گمان نمی‌کنم هیچ زمامداری، هیچ فرد مؤثری در دنیای امروز باشد که به صراحت بگوید باید آزادی را از بین برد، عدالت را نابود کرد، بین سفید و سیاه و دارا و ندار و زن و مرد، تبعیض قائل شد، یا قانون را به نفع اقلیتی وضع و اجرا کرد. لیکن همه اینها در مرحله حرف مانده است.

امروز تعداد زیادی کشور در دنیا هست که یا گورستان هستند، یا غلغلستان. در هر نقطه‌ای از دنیا که مردم در انتخاب حکومت خود دست نداشته باشند، یا به نحوی از انحاء به او اعتقاد نورزند، نوعی مبارزه پنهان یا آشکار میان مردم و دستگاه حکومت برقرار است. بدبختی این است که همه اعمال ضد حقوق، در زیر پوشش آراسته سازمانهای سیاسی منطبق با اصول «حقوق بشر» فعل و انفعال می‌یابد.

برای آنکه نخستین قدم در راه احیای حقوق بشر برداشته شود، و موضوع از این صورت ری‌آمیز و مسخره بیرون آید، باید این نکات بدیهی از نظر دور نماند.

اول از همه، باید به ریشه‌های درد پی برد. درد اول، درد اقتصادی است. بیش از نصف مردم دنیا گرسنه‌اند و ایجاد هماهنگی و تفاهم در دنیایی که بین فقیر و غنی، یک چنین فاصله وحشت‌آوری است، امکان‌پذیر نمی‌باشد. این امر دو جنبه دارد، یکی بین‌المللی و دیگری داخلی. از نظر بین‌المللی، کشورهای دنیا به دو دسته فقیر و غنی تقسیم شده‌اند. کسی این توقع را ندارد

که ملت‌های غنی بیایند و قسمتی از ثروت خود را به ملت‌های فقیر بدهند، ولی کاملاً مشروع و معقول است که از کشورهای ثروتمند صنعتی خواسته شود که اگر ادعای تمدن و اعتقادی به حقوق بشر دارند، لااقل از استثمار مستقیم و غیرمستقیم سرزمین‌های فقیر دست بردارند و در داد و ستد و رابطه اقتصادی با آنها روش منصفانه‌تری در پیش گیرند، و کشورهای فقیر نیز باید در داخل خود قدم‌های قاطع برای ایجاد نظم اقتصادی عادلانه‌تری بردارند تا فاصله میان دارا و ندار کوتاه‌تر گردد.

باز منظور از نظم جدید اقتصادی آن نیست که یک طبقه پول‌اندوز تازه به دوران رسیده، جانشین طبقه ثروتمند قدیم بشود؛ مثلاً مقاطعه کار جای ملاک را بگیرد و تولیدکننده حریص، جای تاجر رباخوار را. منظور این است که از تراکم ثروت در دست عده‌ای معدود و انحصارها جلوگیری گردد، و همه مردم کم و بیش برحسب استعداد خود، در برخورداری از مواهب مملکت، شریک شوند.

درد دوم، درد نادانی است. البته نادانی با بی‌سوادی ملازمه دارد، اما نباید در این اشتباه ماند که هرکس قادر به خواندن و نوشتن شد، از جهل بیرون می‌آید. سواد، وسیله است نه غایت؛ زمانی سودمند واقع می‌شود که چشم مردم را به روی جنبه‌های شریف زندگی بگشاید. وگرنه، اگر بی‌سواده‌ها با سواد شوند برای آنکه مطالب سکسی و شرح جنایات و اوراق تبلیغاتی راست و دروغ به خوردشان داده شود، و وسیله تازه‌ای برای برافروختن هواهای آنها در دستشان قرار گیرد، بی‌شک زیان سواد بیشتر از نفعش خواهد شد. این قابل انکار نیست که برای آنکه مردم روش زندگی درست را بیاموزند و مصلحت فردی و ملی خود را تشخیص دهند باید سواد کسب کنند، ولی این

را هم نباید فراموش کرد که سواد تیغ دودم است.

درد سوّم را باید در «بیماری عدالت اجتماعی» جست. بشر امروز، فرقی با گذشتگان آن است که حالت تسلیم و رضا و توکل را ترک گفته و خود را سزاوار داشتن حقوقی می‌داند. در رأس همه آنچه او می‌خواهد عدالت قرار دارد. عدالت، به زبان ساده، یعنی به هرکس هرچه مستحق آن است دادن، و این استحقاق را از روی معیار و اصولی سنجیدن.

در همین دنیای امروز، حتماً لازم نیست که کسی رنگ پوستش سیاه باشد تا مورد ظلم و تبعیض قرار گیرد. تبعیض هم نژاد نسبت به هم نژاد به هیچ وجه کمتر از تبعیض سفیدان نسبت به سیاهان نیست. این قلب حقیقت و فریبکاری است اگر بخواهیم تبعیض را در روزگار خود به رابطه بین سفید و سیاه محدود کنیم.

اگر در کشوری، شرکت در تعیین سرنوشت مملکت مشروط به داشتن روش و فکر خاصی گردید، و با هرکس که خارج از این روش و فکر خاص بود، معامله محجور و مطرود شد، این می‌شود تبعیض. هر جا انحصار پیدا شد، چه در اقتصاد و چه در سیاست، تبعیض و بی‌عدالتی هم همراهش هست. هر دسته‌ای که ادعا کند فقط ما می‌فهمیم و دیگران نمی‌فهمند، فقط ما حق فرمانروایی داریم و دیگران محکوم به اطاعت کردن‌اند، فقط ما حق حرف زدن داریم و دیگران باید صمّ بکم بمانند، و این ادعای خود را با زور بر کرسی بنشانند مرتکب تبعیض شده است؛ نظیر همان تبعیضی که در آفریقای جنوبی و ردوزیا و آنگولا، در مورد سیاهان به کار برده می‌شود. قول پرمعنایی به بزرگمهر حکیم نسبت داده شده است که گفت «همه چیز را همگان دانند». نکته آخر آن است که باید به ملت‌ها در برابر دولت‌ها وسیله دفاع و دادخواهی

داد. «حقوق بشر» از جانب چه کسی باید مراعات شود؟ از جانب دستگامی که قدرت عالی کشور در دست اوست، و این حکومت است. بنابراین اگر فقط نمایندگان حکومتها دور هم بنشینند و بخواهند راه حلی برای جلوگیری از تجاوز احتمالی خود بیابند، باید آنها را دارای حسن نیت خارق العاده‌ای تصور کرد تا بتوان امیدی به نتیجه کار بست.

موضوع تأمین «حقوق بشر» واقعاً خطرتر و حیاتی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتوان تحققش را از دولتها انتظار داشت.

این امر محتاج همکاری خود مردم، همکاری همه افراد با فرهنگ و آزاده در سراسر جهان است. از این‌رو، من تصور می‌کنم که ایجاد یک «مجمع جهانی هواداری از حقوق بشر» بدون وابستگی دولتی، مرکب از متفکران نیک‌اندیش همه کشورهای، قدم مؤثری در این راه می‌تواند باشد؛ بدین معنی که نخست در هر کشور، یک «انجمن ملی» تشکیل بشود و سپس نمایندگان آنها در یک «مجمع جهانی» جمع شوند و برای اجرای «اعلامیه جهانی حقوق بشر» و تکمیل و تطابق آن با زمان، با سازمان ملل متحد همکاری و چاره‌اندیشی کنند.

کشور ما با سابقه و سرمایه فرهنگی عمیق و انسانی‌ای که دارد، می‌تواند در این راه پیشقدم شود. این امر در مرحله اول، مستلزم تشکیل هیئتی از افراد با همت است که به وظیفه انسانی خود آگاه هستند و آماده‌اند تا صمیمانه در راه تحقق حقوق بشر قدم بردارند.

این بس نیست که حقوقی برای افراد یک کشور شناخته گردد، باید خود مردم نشان دهند که نسبت به حقوق خود آگاه هستند و قدر آن را می‌دانند. این برعهده افراد روشن‌بین و دل‌آگاه و معتقد به اصول است که در این راه

می‌بین و ترجمان فکر و احساس جامعه خود گردند. ترقی واقعی در یک کشور تنها محدود به ایجاد تحوّل در امور مادی نمی‌تواند باشد. تأمین رشد معنوی یک قوم، ایجاد هماهنگی و حسن تفاهم و اعتماد بین فرمانروا و فرمانبر، حفظ حیثیت انسانی از راه احترام به قانون و اصول، از پایه‌های اولیه است که ترقی و سلامت یک قوم بر آنها بنانهاده می‌شود، و این میسر نیست مگر از طریق احترام و اعتقاد به حقوق ذاتی بشر. احترام و اعتقاد هم بین دولت و ملت متقابل است، اگر از یک سو نباشد، از سوی دیگر نیز نخواهد بود. عدم توجه به این اصل اساسی، موجب انهدام بنیه معنوی و اخلاقی و ایجاد بی‌تعادلی و گسیختگی در جامعه خواهد شد، به نحوی که جبران و ترمیمش به این آسانها میسر نباشد، حتی در این صورت پیشرفت واقعی مادی نیز امکان‌ناپذیر خواهد بود.

● اردیبهشت ۱۳۴۷ «یغما» و کتاب «ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم»

بخش دوم

چند مقاله

آیا ایرانی همان ایرانی است؟

ملّتی که لااقل سه هزار سال عمر مستمر تاریخی داشته است، این سؤال درباره‌اش مطرح است که در چه حالتی به سر می‌برد؟ فرسودگی، آزمایشهای گوناگون، گذشت روزگاران، بر او چه اثر نهاده؟ آیا او را خسته کرده بدان گونه که نتواند در برابر موج دنیای جدید مقاومت ورزد، یا آنکه نیروی نوشونده‌ای در اوست؟ در هر حال، وزنه نامتعادل می‌نماید. از یک سو، افزایش جمعیت و افزایش تعلّقات، و مشارکت در خانواده بین‌المللی، او را یک شهروند دنیای جدید کرده؛ از سوی دیگر بار سنگین تاریخ بر پشت اوست که او را در همان آهنگ قدم قدیم نگه می‌دارد. آیا باید قدمها را تند کند و همراه شود، و یا آنکه در برابر موج جدید منفعل بماند؟ کدام یک را انتخاب خواهد کرد؟ ما اکنون با چهل میلیون جوان روبرو هستیم که خود به تنهایی چهار برابر کلّ جمعیت ایران در هفتاد سال پیش را تشکیل

می دهند. اینان به اراده خود به دنیا نیامده اند و تقصیری ندارند که در یک فضای متلاطم رها شده اند، ولی اکنون که آمده اند حق مشروع زندگی کردن دارند. پدر - مادرها که اکثر آنها هم اکنون هم زنده اند، باید به آنان جواب بدهند. نسل میانه سال و سال دیده کنونی باید خود را مسئول و جوابگو بدانند. این جوانان را چگونه می خواهد تحویل آینده بدهد؟ به عبارت دیگر، چه سرزمینی می خواهد به آنان بسپارد که قابل زیست باشد؟

ایران کشوری است که کمبود ندارد، بنابراین نمی شود بهانه آورد که ذاتاً ناتوان و فقیر است. به این حساب، نارساییهایی که در او دیده شود، خود به خود به پای قصور مردم آن گذارده می شود یا به پای گردانندگان آن. از سوی دیگر، رساییهایی که در آن باشد، باید دیده شود که از چه نوع است. آیا منابعی را که اکنون مصرف می کند - از نوع نفت و معادن - مقدار آن بیش از میزانی نیست که سهم این نسل می شود، یعنی به گونه ای نیست که میراث آیندگان را بر بایند، و آن گاه کشوری تهی شده در برابر آنان بگذارد؟ اینها سؤالی است که برجاست. اکنون می خواهیم پرسشها را بار دیگر برگردانیم به یک پرسش:

آیا ایرانی امروز همان ایرانی ای است که طی سی قرن مقاومت کرده، زندگی کرده، با مشکلات آویزش داشته، با اوضاع و احوال تطابق به خرج داده، و اکنون باز هم می تواند استعداد تطابق خود را به کار اندازد، و یا آنکه ذخیره نیروی او ته کشیده؟ به این منظور لازم است برگردیم و یک نگاه کوتاه بر وضع روحی و فکری او بیندازیم.

با یک نگاه اجمالی به این نتیجه خواهیم رسید که طی این تاریخ دراز حسنها و عیبهای او، مشکلهای و گشایشهای او کم و بیش مشابه بوده اند، اما

واکنش‌های او برحسب مورد فرق می‌کرده، زیرا می‌بایست رنگ چاره‌جوییها را عوض کرد. اکنون هم مشکلها و امکانها، به عبارت دیگر «عسرها و یسرها»های او همان‌اند. البته با اعتراف به اینکه اگر در گذشته با گردنه‌ای روبرو بود، اکنون با کوهی روبروست. بنابراین باید میزان تطابقها را افزایش داد. مسئله بزرگ، جستن راه تطابق است. امیدواریم که نگوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت

بلکه بگوید:

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم‌مخور

«حافظ»

هرگاه بخواهند تاریخ اندیشه را در ایران بنویسند، نخستین منبع مکتوب «گات»های زرتشت خواهد بود. بخشهای دیگر اوستا نیز به دنبال آن می‌آیند. آن‌گاه نوبت می‌رسد به کتیبه‌های هخامنشیان که پرمعناترین حرفی که در آن زده شده است. از داریوش است در کتیبه تخت جمشید:

«اهورامزدا این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ محفوظ دارد.»

این سه حرف سرلوحه همه حرفهاست، زیرا که طی دو هزار و چند صد سال هرگز اعتبار خود را از دست نداده است. هنوز هم اگر کسی بخواهد دعایی در حق ایران بکند، بهتر از آن نمی‌یابد.

«گات»ها سرودهای منسوب به زرتشت است، و حاوی باستانی‌ترین تفکر در این سرزمین به شمار می‌رود، و آن نیز همان دل‌نگرانی را در بردارد که داریوش بیان کرده است.

ایران در منطقه‌ای از جهان قرار داشته که نمی‌توانسته است دشمن بار نباشد. بر سر راه شرق و غرب و شمال و جنوب، در نقطه اتصال آسیا و اروپا، در واقع یک حلقه از کشورهای هجوم‌آور را برگرد خود داشته است، بخصوص که از همه سرزمینهای گرداگرد خود آبادتر و زیباتر می‌نموده.

بنابراین ناگزیر شده است که از همان آغاز تکوین خویش، یک کشور دفاع‌گر باشد. ضرورت ایجاد امپراطوری هخامنشی به همین منظور دفاع بود، برای آنکه کشور بتواند نیرومند بماند. حماسه ملی ایران، شاهنامه نیز بر این پایه شکل گرفت.

تقسیم امور جهان در میان دو گوهر نیکی و بدی از همین اعتقاد آب می‌خورد. ایزد نیکی نماینده درستی، آسایش، فراوانی و ترسالی است، و ایزد بدی، برعکس، نماینده دروغ، رنج، بستگی و خشکسالی.

زرتشت در سرودهای خود «از خشم و ستیز و زور» شکایت دارد که «او را به ستوه آورده‌اند» (بند یک از بسنای ۲۹). بدکاران نه تنها با قهر، بلکه با «تزویر» نیز راه خود را به جلو می‌گشایند، از این‌روست که آن همه دروغ‌مورد نکوهش است، و راستی و نیک‌اندیشی توصیه می‌گردد.

بشر در سراسر عمر خود همواره با عوامل منفی اجتماعی و طبیعی در آویزش بوده است. او می‌بایست راه راست و کوشایی را در زندگی برگزیند، تا سرانجام نیروی اهریمنی شکست بخورد. از این‌جا، اندیشه مزدایی، انسان را شریک آسمان قرار می‌دهد. بشر باید با کردار خوب خود پروردگار نیکی را یاری دهد، و پیروزی را نصیب جبهه نیکی گرداند. راهنمای وی در این طریق «خرد اهورایی» است. اهورا خدای خرد است. به او همین یک صفت بخشیده شده، زیرا همین یک او را از صفتهای دیگر بی‌نیاز می‌کند. «خرد»

برای انسان نیز از این جهت بسنده شناخته شده که از آن «روشن بینی» زاییده می شود و آن خود از مجموع تجربیات بشر سرچشمه می گیرد.

کم بارانی سرزمین ایران، همراه با آفتاب درخشان، که می بایست پیوسته در انتظار آسمان بود، تمدن خاصی به مردم آن بخشیده: اشراقی اندیش، طبیعت دوست، نگران و چشم به راه.

بعد از اوستا، شاهنامه مهمترین کتابی است که از ایران گذشته با ما حرف می زند. می شود گفت که روح تفکر اوستایی در شاهنامه انعکاس یافته. نخست طیف عرفانی طبع ایران است که هم در «گات»ها و هم در شاهنامه بازتاب دارد. ایرانی موجودی است اشراقی اندیش، یعنی تفکر بارقه‌ای در او بر تفکر استدلالی غلبه داشته. این، از خاصیت اقلیم و جغرافیا هردوست: زندگی در سرزمینی ناامن، نیم خشک، با آفتابی درخشان و آسمانی ژرف و پرستاره، زمین گسترده و به قدر کافی بارآور، او را به این سو رانده.

عرفان مزدایی و شاهنامه را عرفان زمینی بنامیم، یعنی از رهبانیت و گوشه نشینی و تخیلهای دور و دراز در آن خبری نیست. از مواهب مادی زندگی چشم پوشیده نمی شود. پای بر زمین و سر به جانب آسمان است.

تمام اندیشه‌هایی که در شاهنامه ابراز می شود و گفتار و کردار قهرمانان، از رابطه مستقیم و سالم با عالم بالا حکایت دارد. بی کمک پروردگار کاری از پیش نمی رود، اگر هم از پیش نرفت نباید گله مند بود، زیرا خواست او این بوده. یک پوشش معنویت بر شاهنامه کشیده شده که زندگی را شاد، قابل دل بستن (ولی نه به هر قیمت) و امیدوار می کند، و چون آدمی در راه نیک قدم برمی دارد، به پاداش جهان دیگر (مینو) نیز امیدوار است. آنچه زندگی را ارزنده می کند، نام و آزادگی است که از کوشندگی در جبهه نیکی به دست

می آید.

اما فرهنگ ایران بعد از اسلام، باید گفت که آن نیز روی خط دفاعی حرکت کرده است، همان خطی که در دوره باستان ترسیم شده بود. رویه، البته تفاوت کرده، ولی نه آستر. رویه «امپرمابل» است، برای آنکه باران حوادث به آن نفوذ نکند.

چند مورد را ببینیم:

۱ - شیوه تفکر اشرافی. در ایران باستان این نحوه فکر از طریق مذهب اقتناع می شد. در دوران بعد از اسلام در اندیشه عرفانی سر برآورد. اقتدار حکومتی و مرزهای حفاظت شده در دوره باستانی به گونه ای بود که اندیشه ناگزیر نبود پایگاه فوق زمینی بجوید. بنابراین تخیلهای دور پرواز عرفانی، ضرورت ابراز وجود نمی یافت. فاصله میان مردم و دستگاه حکومت کمتر بود. دلمشغولی کمتر بود. نیاز چندانی دیده نمی شد که به قدرتی غیر از قدرت کشور التجا جسته شود. با این حال، نهضت مانویگری نشان داد که نطفه عرفان در درون ایرانی هر دم آماده بیدار شدن است، این گرایش در گاتها و اوستا نیز انعکاس داشته.

۲ - آزادگی. آزادگی در گرو دفاع از کشور است. اگر کشور از تعرض بیگانگان محفوظ بماند، می توان در آن آزاد زیست. ایرانیان خود را آزاده می خواندند، یعنی آنکه در زیر تسلط هیچ قوم دیگری نیستند. آزادی در ایران مفهومی را که برای یونانیان داشت، نداشت. معنای آن رها ماندن از قید بیگانه بود؛ نه آنکه افراد یک جامعه، فرد فرد، بتوانند راجع به اداره امور کشور نظر بدهند. ایران کشور پهناوری بود و در معرض هجوم آوران، بنابراین

آزادی در گرو امن نگاه داشتن محیط داخل شناخته می‌شد.

این عبارت کورش بسیار معنی‌دار است. هرودوت نقل می‌کند که ایرانیان به او پیشنهاد کردند که به منظور آسایش بیشتر، رخت به سرزمین آبادتری بکشند، (زیرا امپراطوری هخامنشی قلمرو وسیعی داشته)، کورش نمی‌پذیرد و می‌گوید: «سرزمینهای آسان، انسانهای تن‌آسا می‌پرورند. این استعداد به هیچ خاکی داده نشده است که میوه‌های خوب و سربازهای خوب را با هم تولید کند.» هرودوت می‌گوید: «ایرانیان به او حق دادند، و این راه را برگزیدند که در سرزمین ناآبادی زندگی کنند و فرمانروا باشند، تا آنکه در دشتهای بارور تخم بکارند و از آن بردگی بدروند.»

۳ - شادی. انسان در زندگی طبیعی باید شادی طلب باشد. مواهبی که طبیعت در اختیار گذارده از آن اویند؛ آنچه آنها را منغص می‌کند، موانعی است که بر سر راه قرار می‌گیرند. باید آنها را زدود. کوشش و وظیفه انسان معطوف به زدودن آنهاست. داریوش در کتیبه‌های خود چندبار از شادی یاد می‌کند. آفرینش آن را در ردیف آفرینش زمین، آسمان و مردم قرار می‌دهد، (کتیبه نقش رستم و شوش). یعنی بی‌درنگ از پس خلقت مردم شادی می‌آید. شرط آن، نیرومند بودن است. اگر «سرزمین آریا» قدرتمند بماند، از «شادی ناگسستن» بهره‌ور خواهد بود.

همین معنا در شاهنامه تکرار می‌شود. حتی در بحبوحه رزم، قهرمانان از به بزم نشستن و خوش بودن پرهیز نمی‌کنند. بهرام گور نمونه یک پادشاه شادخوار است، بی‌آنکه در وظیفه فرمانروایی خود کوتاهی ورزد. داستان شکایت مردم تهیدست به بهرام دائر بر اینکه به هنگام باده‌نوشی وسیله نوازندگی ندارند و ناچارند که «بی‌رود و گل می‌بنوشند»، و بهرام می‌فرستد و

عده‌ای لوری (کولی) نوازنده از هند برای آنان وارد می‌کند، معروف است. (نامه نامور، گزیده شاهنامه ص ۶۰۹)، این خود می‌نماید که در دوره‌هایی از عهد ساسانی، شاد زیستن جزو روال زندگی بوده.

ایرانی ذاتاً طبع شاد دارد. او را با غم و مصیبت میانه چندان نیست. آن همه گل و بهار و سبزه را که دوست دارد برای آن است که جوانی و نشاط از آنها می‌تراود. حتی در مجلس عزاء، لحظه‌ای گریان است، لحظه‌ای خندان. چون طبع هیجانی دارد، میل دارد که احساس خود را با ابرازهای تند و های‌وهو و فریاد و احیاناً برسینه کوفتن فرو نشانند، و آن گاه آرام بگیرد. از قدیمترین زمان گویا به این ابراز احساس تند شهرت داشته. ایسخیلوس، تراژدی‌پرداز یونانی (قرن پنجم پیش از میلاد) در تراژدی «ایرانیان» به این جنبه مردم ایران اشاره دارد که در عزای شکست سپاه کشور خود از یونانیان، بر سینه می‌کوفتند و جامه می‌دریدند. در شاهنامه نیز، در مرگ عزیزان همین صحنه‌ها هست. در «ارداویراف‌نامه»، عاملان سوگواریهای پریاهو و افراطی در جهان دیگر عذاب می‌شوند، که معلوم است آن را ناصواب می‌دانستند. این گونه ابراز اندوه، برای آن است که زودتر از دست آن رهایی یابند.

با این حال، اگر از ادبیات فارسی بخواهیم گواهی بگیریم شادی ایرانی هیچ‌گاه بی‌غش نبوده. همواره در کنار آن سایه‌ای از اندوه قرار داشته.

یکی از تیره‌های مهم ادب فارسی دعوت به شادی و اغتنام وقت است. در شعر دوره سامانی، بعد در شاهنامه، بعد در خیام، تا برسد به حافظ همواره از آن یاد شده و بعضی از دلنشین‌ترین ابیات به آن تخصیص یافته. نه تنها طبع زندگی این طرز اندیشه را طبیعی می‌شناخته، بلکه سرزمین ناامنی که ایران

بعد از اسلام بوده، و کم پیش می آمده که نسلی در آن بی اضطراب سر بر بالین بگذارد، زمینه مناسبی در پرورش آن می نهاده. دعوت به اغتنام وقت خود نشانه آن است که اندوه در آستانه در قرار دارد. بنابراین همواره این نوع شادی با تأمل و حتی دلهره همراه است. چون خیام شاخص ترین سراینده آن شناخته شده، آن را برای سهولت «اندیشه خیامی» نامیدیم، ولی در سراسر ادب فارسی آن را پراکنده می بینیم، و یکی از قدیمترین مفاهیمی است که در ذهن بشر می گذشته. من چند قطعه از ادبیات سومری را ترجمه کردم که می نمایند که همین احساس، سه هزار و پانصد سال پیش هم به تازگی امروز وجود داشته است.

بهار در سرزمین ایران به گونه ای است که رقص و اهتزاز را در سراپای طبیعت می گذارد. بی تردید اقلیم و آب و هوای کشور، با فصول منظم و رعونت بهاری در این معنا تأثیرگذار بوده. پیوستگی ایرانی با طبیعت به گونه ای است که همه خوشیها از این زاویه دیده می شود. بی جهت نیست که در ایران باستان آلودن طبیعت تا این پایه معصیت بار شناخته می شده. طبیعت در سرشارترین ذخایر خود به جلوه می آید. شور و سرمستی آن به انسان سرایت می کند و نوعی پیوستگی هماغوشی وار میان انسان و مرغ و نسیم و گیاه و پروانه و سنگ و خاک و ابر و صبحگاه و جوی آب... برقرار می شود. همه چیز حالت انفجار لطیف به خود می گیرد، بدان گونه که گویی تبدیل شدن غنچه به گل - که دوشیزگی خود را از دست می دهد - به چشم دیده می شود. شعر سعدی و حافظ ترجمان بلیغ این حالت اند. بدون آن هوا و آن بهار، آنها نمی توانستند این گونه شعر بگویند، و شیراز مرکز بزرگ آن است: که برکنند دل مرد مسافر از وطنش!... نیز:

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار

که غنچه غرق گشت و گل به جوش آمد

«حافظ»

بهشت که یک سرزمین آرمانی است، گویا نخستین بار از تصوّر ایرانیها نشأت گرفته. کریستن سن، ایرانشناس دانمارکی در کتاب «نخستین بشر» خود وصفی از آن آورده. جایی است که «نه بسیار خنک و نه بسیار گرم... با آبهای شیرین خوشگوار... حلقه‌های گل... لطیف‌ترین عطرها... نه اندوه در آن و نه ضعف و پیری».

در دورانی از عهد جمشید، جهان نیز بدین گونه بوده. با این خصوصیت: «ندیدند مرگ اندر آن روزگار... ز رنج و ز بدشان نبود آگهی... ز رامش جهان پر ز آوای نوش...» (شاهنامه، نامه نامور، ص ۴۲)

و باز در شاهنامه «سیاوش گرد» شهر آراسته‌ای که سیاوش آن را بنا می‌کند، چنین است:

درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان

بیاراست شهری بسان بهشت به هامون گل و سنبل و لاله کشت

بر ایوان نگارید چندین نگار ز شاهان و از بزم و از کارزار

پیران وصف این شهر را نزد افراسیاب چنین می‌کند:

یکی شهر دیدم که اندر زمین نبیند دگر کس ز ایران و چین

زبس باغ و میدان و آب روان برآمیخت گفتی خرد با روان

«نامه نامور، ص ۲۰۲ - ۲۰۳»

همه اینها گویای آن است که ایرانی محیط گرداگرد خود را این گونه می‌خواستند! نشانه دیگر آغاز بهار است که خاستگاه جشن بزرگ ایرانی قرار

گرفته است:

برآسوده از رنج تن، دل ز کین	سر سال نو هر مز خوردین
می و جام و رامشگران خواستند	بزرگان به شادی بیاراستند
به ما ماند از آن خسروان یادگار	چنین جشن فرخ از آن روزگار

«پادشاهی جمشید، نامه نامور، ص ۴۲»

۴ - دفاع. اشاره داشتیم که موقعیت جغرافیایی ایران، او را کشور دفاع منش کرده. در دوران بعد از اسلام، این دفاع معنوی شد، یعنی می بایست با اندیشه آن را کارساز کرد. به طور کلی در این دوران، یک معادل معنوی در مقابل هر عنصری که پیش از اسلام عینی و مادی بود قرار می گیرد: خورشید درون در مقابل خورشید برون، عرفان در مقابل اشراق دین مزدایی، همدلی جهانی در مقابل حکومت جهانی کورش، اقتدار فرهنگی در مقابل اقتدار حکومتی، عشق نجات بخش در مقابل نیروی اجتماعی، دریادلی عارفانه در مقابل شکوه شاهنشاهی، شعر و کلام در برابر عمل، افق معنوی در برابر وسعت امپراطوری... ایرانی البته نمی خواست از آن اریکه ای که نزدیک هزار سال به عنوان یکی از دو قدرت اول جهان بر آن نشسته بود، فرود آید. نامه «تسر» کورش را «ناف جهان» و «قلب جهان» خوانده بود و شاهنامه آن را کانون «آزادگان» و قدرت اول گیتی معرفی می کرد. بعد از سقوط ساسانی، چون دیگر امکان مادی حفظ این موقعیت در کار نبود، رو به راه حل معنوی برده شد. بدان گونه بود که یکی از بزرگترین کتابهای جهان که شاهنامه باشد، ایجاد شد و عرفان ایرانی با آن پهناوری سربر آورد، و همه وزنه استعداد نهفته این قوم در کلام متمرکز گشت، و در این کلمات گفته شد نزدیک به همه آنچه بشریت در طی تاریخ توانسته است در مویرگهای اندیشه اش، از سرچشمه

احساس، ادراک، رؤیا، رؤیت، وهم و خیال عبور دهد. مهمترین «طلب دفاع» در ادب عرفانی دیده می‌شود. گرچه عرفان با آن پیچاپیچی ای که دارد، تن به تصریح نمی‌سپارد، با این حال، بگوییم که اگر عرفان به ساحت فکر ایرانی ورود نکرده و جوهره خود را در روح او نفوذ نداده بود، تحمل زندگی برای او بسیار دشوار می‌شد. عرفان، پیوند روح آریایی با اسلام است. افق معنوی ای در برابر ایرانی گشود که او بتواند در فضای گسترده‌تر تنفس کند. عرفان اتصال مستقیم زمین با آسمان را رهنمون گشت، درست همان ارتباطی که در دوره داستانی شاهنامه دیده می‌شود. اصطلاحات عرفانی چنان پیچیده است که هیچ‌گاه نمی‌توانید با اطمینان ادعا کنید که آنها را درست تعبیر می‌کنید، ولی منظوری که در ژرفای آن نهفته است قابل استشمام هست، بی‌آنکه چندان قابل بیان باشد.

چرا طوری حرف می‌زند که گویی آفریدگار و آفریده و آفرینش را یکی می‌بیند، و نامش را گذارده‌اند «وحدت وجود»؟ چرا می‌گوید در نهایت عاشق و معشوق و عشق یکی می‌شوند و خود عشق را که یک نیاز طبیعی وابسته به جسم است، آن را تا این حد برمی‌فرازد؟ چرا این قدر در پی کلیت و اتصال می‌گردد؟ شاید بشود گفت برای آنکه در پی «چاره‌جوست» و چون پایش بر زمین لرزان است، می‌خواهد به چیزی چنگ بزند که فراتر از آن چیزی نباشد و آن «چیزی جز همه چیز» نیست:

نه اندیشه یابد به او نیز راه که او برتر از نام و از جایگاه

«فردوسی»

همه این مطالبات، زبان فارسی دری را زیانند، و سپس خود از آن زاییده شد. اگر فارسی تکوین نیافته بود و بر اثر آن فکر و ادب این مردم، این باروی

بلند را برنیافراشته بودند، ایران در کشورهای اطراف خود مستحیل می‌شد، و معلوم نبود که چه از آن بر جای می‌ماند. زبان فارسی به اندازه سطوت داریوش که گفت: «نیزه مرد پارسی به دور می‌رود» (کتیبه نقش رستم) دفاع‌گر گشت.

وضعی که در ایران بعد از اسلام پیش آمد، هرگاه پیش نیامده بود، شاهنامه پدید نمی‌آمد، مثنوی پدید نمی‌آمد، و حافظ پدید نمی‌آمد، و آن همه کتاب در زمینه‌های مختلف نوشته نمی‌شد. ایرانی از طریق فرهنگ یک تجهیز همه جانبه تدارک دید تا موجودیت خود را حفظ کند، و در این راه از همان نیرویی کمک گرفت که در زمان هخامنشیان و ساسانیان برای امن نگاه داشتن مرزهای کشور به کار گرفته بود.

اگر هنوز نام «ایران» برجاست، به همت مردم این آب و خاک بوده است، که سخنگوی آنها این زبان است. تمدن یونان و تمدن مسیحیت و بودایی به نیروی هنر پایدار مانده‌اند، و ایران همان موقعیت را به کمک ادبیات به دست آورد. یک مثال بیاورم: اگر با فروریختن امپراطوری عظیم ساسانی، زردشتیگری رخت بر بست (بگذریم از یک اقلیت) علت عمده‌اش آن بود که هنر قابل ماندن نداشت. آتشکده‌ها و پرستشگاه‌ها ساده بودند. مذهب پایه خود را در آثار هنری و ادبی - که ریشه در عمیق‌ترین نهاد بشری دارند - محکم نکرده بود. بنابراین وقتی این دین از سرزمین ایران رانده شد، یادگارهایی از خود برجای نهاد که با درون مردم پیوستگی داشته باشد.

اگر شاهنامه به فریاد نرسیده بود، آثار دیگری که روح ایرانی را در خود متجسم بدارد، به دشواری یافت می‌شد. با این حال اگر چه آیین زرتشتی از میان رفت، ولی ایرانی به آن بخش از فرهنگ باستانی خود که جنبه «فرا دینی»

داشت پای‌بند ماند. به این علت است که ما مثل مصریها نشدیم، که با دوران باستانی خود بیگانه گشتند. این مفهوم فرادینی بسیار مهم است، و آن عبارت است از آنچه که در خارج از مناسک و فرائض، روح یک قوم، به عنوان چکیده دلبستگیها و آرمانهایش، آن را برای خود نگاه می‌دارد.

روشنایی و تاریکی. اگر نیاکان باستانی ما امور جهانی را به روشنایی و تیرگی تقسیم کرده‌اند، آن نیز یک زمینه جغرافیایی و تاریخی داشته. کشور، میان این دو نوسان می‌کرده، و این دو خطی است که در سراسر تاریخ ایران جریان یافته. نمود آن در آبادانی و ویرانی، شادی و اندوه، امید و نومیدی، دیده می‌شود. کاروان این کشور همواره تاریکی شب را به امید آمدن روز گذرانده است و روز را با دلهره رسیدن شب.

در این خط ما با چند موضوع اصلی روبرو هستیم که راجع به هر یک توضیح کوتاهی می‌دهیم:

زیبایی و عشق. از اینکه زیبایی و عشق در مرکز توجه ایرانی بوده، شواهدی در دست است. در دوران پیش از اسلام حسن ترکیب، سلامت و برازندگی انسان نشانه زیبایی است که نمونه‌هایش در شاهنامه به دست آمده. فرشته ناهید که فزاینده ثروت و آب و آبادانی است، نمودار زیبایی آرمانی شناخته می‌شود: «زنی بلند بالا، خوش اندام، با بازوانی سفید و ستبر، آراسته به زینتهای باشکوه، طوق برگردن و کمر بر میان، که آب از شانه‌هایش سرازیر است» (پورداوود - آبان یشت). زیبایی و نعمت و سعادت از هم جدایی‌ناپذیراند. از آن برتر، همه فضائل، بسته به زیبایی است. در جهان دیگر، بر سرپل «چینود» (صراط) اعمال انسان نیکوکار به صورت دوشیزه‌ای ظاهر می‌شود که جمال او مجموعه همه زیباییهاست: «درخشان، با بازوان

سفید، راست بالا با سینه‌های برآمده، آزاده نژاد، پانزده ساله» (هادخت نسک). این زن به مرد پارسا می‌گوید: «من پیکر اعمال نیک توام.» اما در مقابل، انسان بدکاره چون بدانجا رسد، تجسم اعمالش به صورت پتیاره‌ای عجوز و زشت نمود می‌کند. (فروردین شت و اردایویراف‌نامه). بدین گونه زیبایی و خوبی با هم پیوند دارند، همان گونه که زشتی و گزند با هم. در شاهنامه دو واقعه که البته به داستان شبیه‌اند، اهمیت کنایی زیبایی و عشق را می‌رسانند. یکی دل‌بستگی کنیزک اردوان، پادشاه اشکانی بر اردشیر، که سرانجام به فرمانروایی اردشیر منجر می‌گردد، و سلسله ساسانی به وجود می‌آید؛ دیگری داستان شاپور دوم که در روم اسیر می‌شود و از طریق مهر یک زن رهایی می‌یابد.

کلّیت و اتصال. محور فکری ایرانی را یک اندیشه کائناتی تشکیل می‌داده. این که از آغاز امور جهان را به نیک و بد تقسیم کنند و دو پروردگار متعارض را بر آن فرمانروا ببابند، یک تصوّر کیهانی است و اختصاص به آیین یا سرزمین خاصی نمی‌تواند داشته باشد. تفکر مزدایی و مانوی یک نگاه عام بر عالم می‌افکنند. در عمل، روشی که کورش در سلوک با کشورهای فتح شده داشت و خدایان آنها را محترم می‌شمرد، از همین دید آب می‌خورد، و کتیبه‌های داریوش نیز از همین معنا حکایت دارد.

عرفان ایران این فکر را دنبال می‌گیرد. از نظر او همه ایمانها و کیشها از یک مبدأند و به یک منتهی می‌پیوندند. فریدالدین عطار در منطق الطیر، این مقصد را «آشیانه سیمرغ» می‌خواند، و هاتف اصفهانی آن را در یک بت خلاصه می‌کند:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرنده

در این کلیت بینی، نه تنها اعتقادها و مسلکها به یک منبع می پیوندند، بلکه همه اجزاء عالم با یک رشته نهانی با هم اتصال دارند. مولوی بخصوص بر این موضوع تکیه دارد. در کل نهاد هستی میان انسان و حیوان و گیاه و جماد پیوندی است. مولوی به دو درک اعتقاد دارد: درک آشکار و درک پنهان. حواس انسان محدود به درک نمودار است، ولی در کل هستی درک دیگری است که پوشیده جریان دارد، اما چون محسوس نیست نباید آن را ناموجود انگاشت:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می روید	محرمان جان جمادان چون شوید؟
از جمادی عالم جانها روید	غفل اجزای عالم بشنوید

(متن نیکلسون، ۱۰۱۹/۳۰ - ۱۰۲۱)

در عرفان این کوشش هست که میان زمین و آسمان اتصالی برقرار شود و از طریق آن میان زندگی و مرگ. بزرگترین مسئله مرگ بوده است. اگر می شد آن را با زندگی آشتی داد، دیگر مشکلی باقی نمی ماند. عرفان این بلندپروازی را دارد، و مولوی از همه بیشتر. تلقی وی بر این مبناست که چه این جان خاکی بر جای باشد و چه گرفته شود، انسان از عالم هستی به در نمی رود، و چون کل هستی جاندار است، در مرگ، جان کوچک به جان بزرگ می پیوندد، مانند آب جویبار به دریا.

تقارن هنرها. بر اثر همین جهان بینی در میان شاخه های مختلف هنر ایران خویشاوندی ای دیده می شود؛ میان شعر و موسیقی و نقش، سه هنر اصلی. برای هر سه یک مرکز هست، که برگرد آن تنیده می شود، می رود و باز می گردد و به هر جانب که روی می گذارد، باز به همان مرکز سر می نهد.

سعدی می‌گفت:

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن

وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

این «سوی تو» همان «مرکز وجود» است که در زیبایی تجسم می‌یابد. این سؤال مطرح است که چرا در نگارگری ایران، نقش چهره و اندام انسان استحاله یافته و به صورت اسلیمی و گل و بوته و گیاه درآمده است؟ نگاه کنید به کاشیهای اصفهان، به قالیها، به قلمکارها و نظایر آنها. ممکن است جواب این باشد: به علت آنکه نقش جاندار از نظر شرع ممنوع یا مکروه شناخته می‌شده است. این هست، ولی تنها این نیست. در دوره ساسانی هم همین معنا کم و بیش در کار بوده. چنین می‌نماید که تفکر ایرانی مجموعی می‌اندیشیده، و به آسانی می‌توانسته است از جاندار به گیاه و یا حتی جماد استحاله بجوید. گیاه شکل دیگری از موجودیت است. مگر خیام بارها از این تبدیل و تبدل حرف نزده است؟

این سبزه که بر کنار جویی رسته است

گویی ز لب فرشته خوبی رسته است

ولی گلها و گیاههایی که در نقش آمده‌اند، عیناً برگردان گل و گیاه طبیعی نیستند. دستکاری و مجرّم‌آب شده‌اند (استیلیزه)، و یک حالت تولّد مجدد به آنها بخشیده گردیده، بدان گونه که در عین بی‌جان بودن، زبان دارند و با شما حرف می‌زنند. این، همان روح فسرده‌ای است که از درون تاریخ و عمق اندیشه ایرانی سر برآورده است. به خوبی نشان داده می‌شود که این نقشها خود نیستند، بلکه نماد هستند. برای زینت نیستند، معنی دار هستند. انحناهایی که در آنهاست، نشانی از روحیه ایرانی دارد که گرایش به انحنای

دارد. نشانه‌هایش چه در پیش از اسلام و چه در بعد از اسلام دیده شده، از جمله در تساهل و نرم‌اندیشی. نقشها به جای خود، نمودار دیگر در خط نستعلیق و شکسته به چشم می‌خورد، زیرا زبان، لهجه و خط از عمقی‌ترین نهاد هر قوم سرچشمه می‌گیرند.

موضوع بهتر روشن می‌شود اگر خط نستعلیق و شکسته را با خط نسخ و کوفی مقایسه کنیم. اینها هر چهار، یک منشأ دارند، ولی تفاوت شیوه، از تفاوت در اندیشیدن حکایت می‌کند. کوفی و نسخ که مبین روحیه عربی هستند، ترکیب مضرّس، زاویه‌ای و نوک‌دار به خود می‌گیرند، در حالی که نستعلیق و شکسته پیچش انحنایی دارند، که نشانگر انعطاف و تموج روح ایرانی است. این خصوصیت در همه هنرهای ایران دیده می‌شود. موضوع دیگر خویشاوندی و خواهر خواندگی هنرهاست. وقتی در خط نستعلیق و شکسته، و نیز در نقش قالیها و تذهیبها و کاشیها، خوب باریک شویم، نواهای اصیل ایرانی و غزلهای سعدی و مولوی و حافظ تداعی می‌گردند. هر یک از اینها زبان گویای دیگری است. غزلها، علاوه بر کلام، نقش و موسیقی را هم در خود دارند. علتش بازگشت به همان محورهای اصلی فکری است که همه آنها، هر زبانی که داشته باشند، می‌بایست همان یک چیز را بگویند. در مقابل، نقشها و خطها، رقص و آهنگی از خود بروز می‌دهند. هر اثر هنری که به تکامل نزدیک شود، سرانجام حرف می‌زند، این گونه است موسیقی و پیکر رقصنده.

موضوع دیگر آنکه تفکر ایرانی دایره‌ای و کائئاتی حرکت می‌کرده، مانند طاق آسمان، مانند قرص خورشید یا ماه که مدور هستند. زیبایی صورت را نیز گرد می‌پسندیده‌اند. پس چنین تصوّر شده که هستی نیز دایره شکل است

و برای پی بردن به کُنه آن باید برگرد آن گردید. ما این حالت تکرار و طواف‌گونه را در همه هنرهای خود می‌بینیم. شعر از طریق قافیه و ردیف پیوسته بر سر همان آهنگ و صوت باز می‌گردد. بوته‌های نقش نیز تکراری هستند. همان پیچشها و رفت و برگشتها و کرشمه‌های مکرر در موسیقی هم دیده می‌شود. همه اینها یک جریان «یگانگی در چندگانگی» را طی می‌کنند؛ دور می‌زنند، می‌روند و باز می‌گردند، و به آن محور مرکزی اصلی روی دارند. حافظ بارها از دایره و پرگار حرف زده، و مشککش آن است که انسان در دایرهٔ آفرینش افتاده - مانند مور در طاس - و از آن راه به در نمی‌برد.

همهٔ اینها مستلزم دریافت زبان کنایه است. نقشها و بوته‌ها و کلام، همگی غرق پیام و کنایه‌اند. به ادب عرفانی نگاه کنیم که مانند جنگلی است که راه خود را در آن یافتن، کار هر رهروی نیست. مانند گمخانهٔ یونانیها Labyrinthe که تنها «آریان» توانست از آن راه به در برد.^۱

دلیل این همه کنایه‌گویی روشن است. با وجود استبداد حاکم بر کشور (ناشی از قدرت‌طلبی مقام داران و جهل عوام) هیچ صاحب فکری جرأت نمی‌کرده است که حرف خود را روشن بگوید. از سوی دیگر، دلش می‌خواسته است که چیزی بگوید. از این رو به انواع بندبازیهای گفتاری دست می‌زده.

نیز این باز می‌گردد به نحوهٔ اندیشیدن ایرانی که از فلز خاصی است. هم آسمان‌گرای است و هم زمین‌گرای، و گذشت روزگاران طبیعت او را پیچیده کرده و به او آموخته که در شک و یقین و سایه روشن حرکت کند. اندیشهٔ

۱ - آریان (Ariane). بنا به اساطیر یونان زنی بود که با «رشتهٔ رهیاب» خود تزه را رهنمون گشت تا از «گمخانه» راه به در برد و بر غول «مینوتور» غلبه یابد.

سیال دارد، در حالی که تنها با یقین می‌توان صریح حرف زد.

ما تا زمانی که کلید رمز کنایه‌های ادبی خود را در ادب عرفانی به دست نیاورده‌ایم، نمی‌توانیم گفت که گذشته خود را شناخته‌ایم، و تا آن را نشناسیم امروز خود را هم درست نخواهیم شناخت. این موجودی که با یک عمر هزارساله، در قالب «ادب فارسی» وارد مجلس می‌شود، مؤدبانه سلام می‌کند و در گوشه‌ای می‌نشیند، چه کسی است؟ کرباس‌پوش است یا خنزپوش؟ جامه‌ای که بر تن دارد رویه‌اش کرباس است و آسترش خنز... او را ساده نبینیم.

خرابات، بیخودی، مستی، زنار، شراب، بُت، دیرمغانه، رندی، کفر و امثال آنها که با آب و تاب و ستایش از آنها یاد می‌شود، چه معنی دارند؟ گویندگان این کلمات آیا با مردم شوخی داشته‌اند؟ آیا در عقلشان جای حرف بوده؟ نه. به نظر می‌رسد که همه آنان مردمان دلسوخته‌ای بوده‌اند. از چیزی به تنگ آمده بودند که به این مفاهیم پناه برده‌اند. چرا باید عقل محکوم باشد؟ چرا علم مورد تحقیر قرار گیرد؟ چرا خرابی بهتر از آبادی، و ننگ بهتر از نام؟ ابوسعید ابوالخیر کتابهای خود را می‌سوزاند، صوفیانی به ننوشتن و نیاموختن افتخار می‌کردند. باید گیری در سیر اجتماع و تاریخ ایران بوده باشد که این گونه انسانهای پاکباز را به وارونه‌خواهی وادار کرده باشد. جواب را باید از تاریخ ایران گرفت. در کمتر زبانی به اندازه زبان فارسی، ادب و تاریخ آنهمه با هم پیوستگی داشته‌اند. اگر آنهمه سوءاستفاده از این مفاهیم مثبت نشده بود، چرا می‌بایست به عکس آنها روی برند؟

ادب و تاریخ. ایرانی بعد از تکوین فارسی دری برای آنکه بتواند یک حایل دفاعی داشته باشد، به کلام پناه برد. از آنجا که وی قومی احساساتی،

زیبایی دوست و ذوقی است، بدون نوعی هنر نمی توانست به سر برد و چون شاخه های دیگر هنر کنار زده شده بودند، (یعنی عمومیت نداشتند)، شعر به میدان آمد تا بار نیاز هنری مردم را بر دوش کشد. در دوره سامانی که گشایش نسبی برقرار بود، و ایران سامانی به سامان تازه ای دست یافته بود، و می رفت تا قفل را از زبان خود بردارد، سیل کلمات جاری گردید، و این شعرها مانند سپیده دم، تازه نفس بودند و در لطافت نوباوه ای دم می زدند: همدلی با طبیعت، بهره وری از زندگی، دعوت به اغتنام وقت، همراه با چاشنی ای از غم و حسرت و گمکردگی، از ویژگی آنهاست. این شعرها، در همین مقدار اندکی هم که به دست ما رسیده، خصوصیت دوران خود را باز می نمایند. شاهنامه نیز مربوط به دوره سامانی است.

با آمدن غزنویان و استیلای محمود، باب تازه ای در شعر فارسی گشوده می شود. با این حال، هنوز بخشی از طراوت عصر سامانی برجای هست که در تشبیب فرخی و مسعود سعد و منوچهری انعکاس دارد. فضای شعرپروری سامانی نیز ادامه می یابد، ولی محمود آن را در خدمت تبلیغ خود قرار می دهد. دگرگونی از اینجا آغاز می گردد که یک مکتب سخیف مدّاحی، برای تقویت حکومت غلامان ترک، بنیاد نهاده شود، و ثروتی که از غارت بتخانه های هند به دست آمده، پشتوانه آن گردد. سبکمایگی شعر فارسی در این دوره ناشی از غلظت فضای فکری و سیاسی است. این وضع، بعد به عصر سلجوقی می پیوندد که مردم از چاله غزنوی به چاه آنان افتاده اند. فضای سیاسی و فکری باز هم بسته تر می شود. فساد و تزویر فزونی می گیرد. واکنش آن این است که افراد حسّاس تر، هر چه بیشتر از چاره جویی اجتماعی روی برتابند، و به درون خود پناه ببرند. برای این منظور می بایست تکیه گاه

ماوراءطبیعی جست، و از اینجا ادب عرفانی رو به نُضج می نهد. واکنشی نیز بود در برابر شعر چاپلوسانه که دلزدگی و بن بستگی در فکر ایجاد کرده بود. عرفان ایران زاییده زمان است؛ زیرا هرگاه فشارهای اجتماعی - عقیدتی افزایش گرفته، یعنی فشارهای ناقبول به سرشت بشر، گرایشهای صوفی مآبانه، یا شبه صوفی مآبانه، رو به رشد نهاده.

فاصله میان حکومت و مردم از تفاوت میان ادعا و عمل پدید می آید. اگر یک حکومت بد، اقرار به بدی خود داشته باشد، و صریح بگوید که من اینم که هستم، چندان ناگوار نیست؛ ولی وقتی می گوید که در خطّ دین حرکت می کند، با مرکز روحانیت که مثلاً بغداد باشد در رابطه تنگاتنگ است، به مناسک پای بند است، عالمان و صوفیان ظاهرالصلاح را همدست خود دارد، و آن گاه اعمالش خلاف دین باشد، در برابر چنین حکومتی جز آنکه واکنش معارض فکری ایجاد گردد، یعنی در برابر وارونه، وارونگی نهاده شود، و در برابر معروفهای قلب شده، منکرها جای گیرند، چاره ای دیده نمی شده. جامعه، خود به خود و گاه ناآگاهانه، پادزهر هر آنچه را که به مزاجش ناسازگار باشد، ایجاد می کند. من گمان می کنم که راز کار بُرد آن همه اصطلاحات ضدّ شرع که در طیّ تاریخ این هزار ساله به کار رفته، و چنان جاافتاده که حتی بعضی از متولّیان متذوق شرع دم از تکرار آنها ابا نورزیده، و مثلاً کسانی که به عمر خود لب به شراب نیالوده بودند، در شعر، با تمجید از آن یاد کرده اند، در این است. سنایی و عطار دو سردمدار کاربرنده این اصطلاحات اند، و گمان نمی کنم که در دیندار بودن آنها کسی تردید داشته باشد. آنان خود نمی دانستند که آنچه می گویند از کجا آب می خورد. یک شعله پنهانی دایر بر حق طلبی، آزادمنشی و دفاع گری در درون آنها زبانه

می‌کشیده، که این مفاهیم را در نظر آنان مطبوع و محقّ جلوه می‌داده. حافظ می‌گفت:

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

ادب عرفانی فارسی، در نفی عقل و منطق، و ستایش همه آنچه در شرع و عرف و اجتماع ناروا شناخته می‌شده، چون رندی و ملامتی‌گری (تظاهر به فسق) و شیدایی و ولنگاری، چنان داد سخن داده که نظیر آن در ادب هیچ کشوری دیده نمی‌شود، و این در حالی است که گویندگان این سخنان، بعضی جزو مغزهای این کشور شناخته شده‌اند و دو سه تنی جزو افتخارهای جهانی. لابد درد بزرگی در دل داشته‌اند که در یک جامعه سنتی و محافظه‌کار، این گونه حرف زده‌اند و عجیب آن است که جامعه نیز این حرفها را تحمل کرده است، حتی آنها را خوش داشته، و بر سرهم صدای اعتراضی جز از چند متولی شریعت برنخاسته؛ به این حساب، این حرفها ریشه‌ای در مردم داشته‌اند.

مولوی و سعدی و حافظ سه گوینده بزرگ از یک عیش فرو نشستن و یک کانون آتش در سینه حرف زده‌اند:

گفت من مستقیم آبم کشد گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

«مولوی»

روان تشنه برآساید از کنار فرات مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم

«سعدی»

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش دیده گو آب رخ دجلة بغداد بپر

«حافظ»

آیا اینان زبان‌گویای یک ملت هستند؟ اگر چنین باشد، کانون آن را باید در یک جمع و یک تمدن جست. از همه مهم‌تر آن است که انگشت روی «عشق» بگذاریم و پرسیم که چرا عشق در ادب فارسی یک چنین بُعد و ژرفای خارق‌العاده به خود می‌گیرد؟

عشق در ادب عرفانی. نفس عشق نیازی ساده و طبیعی بیش نیست، ولی چگونه است که در ادب عرفانی این گونه گُر می‌گیرد و ادعایش آن است که همه شئون زندگی و حتی زمین و آسمان را در شعاع خود بخواهد؟ آیا می‌شود که عشق، با همه پایگاهی که به آن بخشیده شده است، بیش از یک دستاویز نباشد؟ یعنی ایرانی همه عقده‌های خود را بر سر او خراب کند؟ به طور کلی این ملت دارای یک نطفه ناآرامی است که هر زمانی به صورتی بروز کرده است: زمانی، در مزدک، در حلاج، در حسن صباح، و هزاران تن گمنام یا با نام دیگر... اکنون عشق.

آیا موضوع اقلیم و گرمی و خشکی آفتاب در کار است؟ آیا موضوع جغرافیاست که یک کشور بر سر راه به دنبال «امانگاه» می‌گردد؟ آیا اثر نژاد هیجانی اوست که فرهنگ او را به این سو رانده؟ و آیا کُل وقایع تاریخی است: اتفاقاتها، برخوردها، داشته‌ها و نداشته‌ها، که در مجموع این کشور را طعمه سرنوشتی خاص کرده؟ بهتر است گفته شود همه اینها با هم، به اضافه یک چیز مرموزی که گفتنش آسان نیست. چون عشق در دوران پیش از اسلام، و بعد هم تا انتهای غزنوی، به نحو نسبتاً آرامی حرکت می‌کرده، و از سلجوقی به این سو ناگهان اوج می‌گیرد، باید گفت که زمینه تاریخی از همه پر زورتر بوده. از این تاریخ عشق پا فرا می‌نهد و کُل هستی را در تسخیر خویش می‌طلبد. حلاج صلادهنده بود که به عنوان «شهید عارفان» در ادب فارسی

ماندگار شده است. او «اناالحق» گفت و جان برسر آن نهاد، و بعد از او کسانی که همان آمادگی را در خود داشتند، مشعل عشق در دست - که در واقع «طلب گمشده‌ای» است - در جستجوی ناسرانجام روبه راه نهادند.

انفجار عشق در غزلیات مولانا بیشتر از هر جا دیده می‌شود. یک چنین جنگل کلمات که در رقص شوریده‌وار، نظیر مست بازاری عقیقانه، در هم می‌لولند، در هیچ زبانی نظیر نیافته. «سورآلیسم» فرانسه که ششصد سالی بعد از آن، در اوج آشفته‌گی صنعتی آمد، به انگشت کوچک آن نمی‌رسد. وقتی آنها را می‌خوانید، گویی ستارگان آسمان بر فراز سر شما به هم ریخته‌اند. یک ولوله بزرگ است، از حلقوم قومی که در کمبود هوا به سر می‌برد؛ زیرا این شعرها صدای یک نفر نیست، فریاد یک جمع است.

اگر کلمه عشق و مترادفهای آن را در زبان فارسی بشمارند، که از سنایی تا حافظ، طیبی ۲۵۰ سال به کار رفته، رقم حیرت‌انگیزی می‌شود، و آن درجات مختلفی را دربردارد. «خواست مدرج» است، از جسمانی‌ترین تا قدسی‌ترین. شروع می‌شود از یک لبخند، یک نگاه، و در مرحله نهایی طیف و نور می‌گردد، و سراسر کائنات و اجزاء عالم را در برمی‌گیرد:

آتش عشق است کاندَر نی فتاد جوشش عشق است کاندَر می فتاد

«مولوی»

و خورشید معنوی نام می‌گیرد: گر نبودی عشق بفسردی جهان...

اکنون باید اشاره‌ای هم به دو ویژگی دیگر تمدن ایران داشته باشیم، یکی تلفیقی بودن، و دیگری واکنشی بودن. این دو امر، اندیشه ایرانی را به سوی سیالیّت رانده که نمی‌تواند از تناقض درونی مصون بماند.

تلفیقی بودن. این ناشی از موقعیت جغرافیایی این سرزمین است که از قدیمترین زمان در مرکز کانونهای تمدنی قرار داشته است. نخست میانرودان (سومر و بابل) و مصر، سپس یونان، آن گاه چین، هند و روم (بیزانس). هر یک از اینها بنحوی در این کشور اثرگذار شده‌اند. بعد از اسلام به نوعی دیگر دروازه‌ها باز شد. دو عنصر عرب و ترک و سپس مغول با ایرانی آمیخته شدند.

مجموع اینها خواه ناخواه، هم تنوع ذهنی ایجاد می‌کند و هم‌گام با فرهنگ بومی برخورد پیش می‌آورد. بخصوص اگر نابدلخواه وارد شده باشد. بدین گونه فرهنگ ایران و تفکر ایرانی به مرور ترکیبی شد و در عین حال، حالت واکنشی به خود گرفت. بر اثر خاصیت ترکیبی، نرم و انعطافی شد، هم آسان‌ده و هم آسان‌پذیر، سازگار با تمدنهای دیگر... از این رو بود که پیش از اسلام اندیشه‌های دینی ایرانی توانستند در تمدنهای دیگر تأثیرگذار شوند: در یهودیت، در یونان (اشراق مزدایی)، در روم (میترائیسم) و در دوران بعد از اسلام نیز، شعر فارسی و عرفان ایرانی به سرزمینهای دوردست را یافتند، از دروازه چین تا کنار مدیترانه، و در جنوب تا شبه‌قاره هند.

اما جنبه واکنشی تمدن ایران آن بود که در برابر هر هجوم، ضد هجوم ایجاد کند؛ گاه با انعطاف، گاه با خشونت. همین امر روحیه ایرانی را به جانب افراط و تفریط رانده است. آن همه غلو و آب و تاب و کاهی راکوهی کردن در بیان مفاهیم ساده، از این معنا آب می‌خورد. توقف در واقعیت و موضع قابل دسترس، برای ایرانی چندان رضایت‌بخش نبوده. کششی در خود به جانب بیرون شدن از خود می‌دیده. پناه بردن به کلام، نشانه طلب بیرون شدن از تنگنای واقعیت است.

ما در این هزار سالهٔ عمر ادب فارسی، بر موج ادبیات حرکت کرده‌ایم. ذهن ما ادبی است، یعنی ناگنجا در حصر موازین منطقی. منظور آن نیست که مردم ما در تمام این دوران با ادبیات سروکار داشته‌اند. منظور آن است که باد ادبیات به همه گرفته است، هم لطافت آن و هم سموم آن. دنیا را از این دریچه دیده‌ایم. همهٔ اصول عرفان را به عنوان مهمترین شاخهٔ تفکری ایران، در سه چهار صفحه می‌توان خلاصه کرد. چند هزار صفحهٔ باقیمانده ادبیات است، یعنی جهان‌بینی عرفانی در قالب ادبی.

نتیجه‌ای که خواستم از این تفصیل بگیرم آن است که ایرانی در طی تاریخ چند هزار ساله خود، ماریچی و قیجاج حرکت کرده است. هدف اولش حفظ موجودیت خود، بعنوان یک ملت مستقل و متفاوت با دیگران بوده، به تغییرات ضروری روی خوش نشان داده، برای آنکه از بنیادهای خود دست برندارد. درختی است که در هر فصل میوهٔ دیگری به بار آورده ولی ریشه همان است. دوره‌های شیب و ضعف، و تشخیص و فراز داشته. هر دو دوره را با شکیبایی گذرانده، اما نخواسته که ماهیت خود را یکباره رها کند. این ماهیت، هم یک بُن‌مایهٔ انحطاطی در خود داشته، و هم یک بُن‌مایهٔ چاره‌یابی. کژدار و مریز خود را تا به امروز کشانده، ولی امروز در این دنیای دگرگون شده در برابر آزمایشی بزرگ قرار گرفته است. کدام یک از دو بُن‌مایه را به کار اندازد؟ باید صبر کرد و دید.

داریم و نداریم

بسیاری از مفاهیم گذشته، که عمری به درازی عمر تمدن دارند، محتاج بازنگری هستند؛ زیرا گرچه جزو اصول بنیادین زندگی به شمار می‌روند، دگرگونی دنیا آنها را به حال خود نگذارده است، و اکنون رو به ابهام، سوءتعبیر یا سوءاستفاده دارند، و از این رو ناگزیر باید پرتو تازه‌ای بر آنها افکند.

از جمله‌اند: فرهنگ، ادب، ارزش، معنویت، قانون، آزادی، تاریخ، وطن و چند قلم دیگر از همین نوع، و همه اینها رودررو قرار گرفته‌اند با دو عنصر نیرومند: یکی علم و فن و دیگری اقتصاد.

اکنون می‌رسیم به این سؤال بزرگ: با کیفیتی که دنیای امروز دارد، یعنی: جمعیت زیاد، توزیع ناهنجار مواهب زمین، و «خیزش خواستها»، آیا می‌تواند وضع به همان صورتی که تاکنون جریان یافته، ادامه یابد؟ فی المثل هم اینک

بیش از نیمی از مردم گیتی گرسنه یا نیمه گرسنه‌اند. اگر «گرسنگی روحی» را نیز بر آن بیفزاییم، به نتیجه اضطراب‌انگیزی می‌رسیم. در این صورت، آیا ممکن نخواهد بود که حدت مسائل به درجه‌ای برسد که روزی مانند «رانس کوه»، مهار آن از دست تدبیر خارج گردد؟

از جاهای دیگر بگذریم و بیاییم به کشور خودمان. در یک نگاه کوتاه و ابرآلود چنین می‌نماید که ما با یک حالت عجیب «داریم و نداریم» روبرویم؛ همه چیز دار و از جهتی هیچ‌ندار. فقیر دولتمند و دولتمند فقیر.

آنچه در برابر چشم است، حضور فیزیکی غیرقابل انکار دارد، اما از زیر نگاه می‌لغزد. چند چشمه‌اش را ببینیم: دانشکده، آزمایشگاه، فرهنگستان، برنامه، اداره، رسانه، «همایش»، امتحان... همه را داریم، اما روح و آب و جوهر غایب است. نخست این سؤال را پیش آوریم: وقتها و استعدادها چگونه سپری می‌شوند؟

شهید بلخی گفته‌است:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

تعبیر این شاعر حکیم هزار و صد سال پیش را به وام بگیریم و بگوییم: اگر هرز استعداد و وقت رنگ می‌داشت، تبخیر آن به صورت ابر رنگینی در می‌آمد که از شرق تا غرب کشور را بپوشاند. توضیحش روشن است. هرز وقت آن است که نتیجه‌ای که از کاری به دست می‌آید، به هیچ‌وجه متناسب با زمان و نیرویی که بر سر آن گذارده می‌شود نباشد. و هرز استعداد آن است که توانایی ذاتی فرد در مسیری بیفتد که بیراهه باشد، و در نتیجه به عطالت سر بزند.

دقت کنید در چشمهای پسران و دختران که از هوش و عطش آموختن برق

می‌زند. اینان در پایان دوره آموزشی، به جز به یک ورقه، به چه دست می‌یابند؟ چه آموخته‌اند و برای چه کار مفیدی آمادگی خواهند داشت؟ کسانی که در رشته‌های علمی هستند، ممکن است قدری به مبادی آشنا شده باشند (اما نه به تناسب وقت گذارده شده)، ولی این مبادی باید تبدیل به بازده گردد، یعنی کاربرد اجتماعی. این امر مستلزم آن است، که یک «جهان بینی» برای جوان حاصل شده باشد، یعنی بداند که برای چه کشور و اجتماعی کار می‌کند، و در چه خطی جلو خواهد رفت. این شاخه از دانستن را باید از تاریخ و فلسفه و علوم اجتماعی و ادبیات و هنر و فرهنگ بدست آورد. ولی کتابهای درسی و «رسانه‌ها» و امواج، در این زمینه به آنها چه می‌دهند؟ باید نخست از خود بچه‌ها و سپس از معلمان، استادان و ارباب انصاف پرسید.

از همه مهمتر مکتب اجتماع است. در یک اجتماع آشفته، سردرگم، که تقلب، دلالی، رابطه‌گری (این روزها اصطلاح «رانت» هم باب شده است) و انواع ترفندهای نوظهور در آن کمیاب نیست، چه می‌تواند آموخته شود؟ به این حساب، باز این سؤال پیش می‌آید که یک جوان، به فرض آنکه قدری دانش و مهارت هم به دست آورده باشد، چه می‌تواند بکند، در حالی که جهان‌بینی محکمی، چراغی جلو راهش نگاه نمی‌دارد؟ آنچه او دارد شوق و نوامیدی است، که مانند دو خط موازی در کنار هم که به هم نمی‌رسند. گاه به این می‌آویزد و گاه به آن.

همه قبول داریم که در ایران مبلغ هنگفتی صرف مدرسه‌ها و دانشگاهها می‌شود (از جانب دولت و مردم هر دو)، و رسانه‌های تبلیغی نیز سهم عمده‌ای از بودجه کشور را به خود اختصاص می‌دهند. از لحاظ کمی در این زمینه هیچ مسئله‌ای نیست، ولی کیفیت چطور؟ موضوع بدیهی‌تر از آن است

که حرفش را بزنیم.

به اشتیاق و انتظار جوانان که نگاهشان پر از نگرانی از آینده است، چه جوابی داده می‌شود؟ یک نوجوان یا جوان، به علت همان جوان بودن، بنا به غریزه، رو به آینده و رو به دنیای زنده دارد، ولو از دورترین روستاها سربرآورده باشد، ولو از ساده‌ترین خانواده‌ها بیرون آمده باشد. بنابراین نمی‌شود یقه‌اش را گرفت و او را به عقب کشید. نمی‌شود او را در حبس آموزه‌هایی نگاه داشت که با دنیای امروز سازگاری ندارند:

گره به باد مزن گرچه بر مراد رود

که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

«حافظ»

ما از خود نمی‌گوییم، روزنامه‌ها می‌نویسند که هجوم جوانان به مهاجرت حدت بی سابقه‌ای گرفته است، و البته علائمش در آژانسهای مسافرتی، پست دیوار سفارتخانه‌ها، و حتی آموزشگاههای زبان دیده می‌شود، (کاروانهای قاچاق پناه‌جو داستان دیگری دارند).

یک آمار رسمی گفته است که صدی هشتاد نوجوانانی که در المپیاد فیزیک یا ریاضی یا کامپیوتر برنده می‌شوند، از جانب «دستگاه جلب استعداد خارجی» ربوده می‌گردند. اینان که از المپیاد برمی‌گردند، حلقه گل به گردنشان می‌اندازیم، ولی هنگام بدرقه نمی‌پرسیم «چرا می‌روی؟»

استعدادها مانند پرنده‌ها هستند که چون خدا به آنان پر داده است، ناگزیرند پرواز کنند. بنابراین، جوان، بخت خود را در هر نقطه‌ای که خریدار داشت، می‌آزماید. نه بازخواست دارد و نه تعجب. باید دلیلش را جست که چرا به سرزمین مادر پشت می‌کند؟ که این، هم معنی دار است و هم هتک

حرمت شناخته می شود.

چند چشمه دیگر:

۱- وعده با ابتذال

چه مصلحتی در کار است که دستگاههای تبلیغی سطح سخن و فکر خود را تا بدین حد فرود می آورند؟ زمینه ایران از لحاظ اندیشه، آن قدرها خالی نیست که آن را می نمایند. به هر حال، ما زبانی داریم که دهها کتاب درجه اول در آن نوشته شده است و کسانی چون سعدی در آن لب به سخن گشوده اند. در همین صد ساله اخیر هم، همه نوع گفته و نوشته در این زبان سر برآورده و به هر حساب، وضع بدان گونه نبوده که باد بر بیرق ارزان پسندی بوزد. آیا مردم تا این پایه پیاده انگاشته می شوند که مانند آن کسی که «هر قدم دانه شکری می کاشت» هر چه به آنان بدهند، شاکر باشند؟ آیا سکوت ابناء زمانه نشانه رضایت کامل گرفته می شود؟

واقعیت آن است که حتی مردمی هم که در عرف عامی شناخته شده اند، آن گونه نیستند که این تصور ساده لوحانه درباره آنها صدق کند. در این دوره ذهنها بیشتر از همیشه تیز شده است، و شاید هم یک علتش همین برخورد «دست کم گیرانه» با آنها بوده است، که ایجاد واکنش می کند. خلاصه آنچه داده می شود، نباید به حساب ظرفیت پذیرش مردم گذارد، و گفت که بیش از این در خور آنها نیست.

۲- وداع با نظافت

تهران تنها شهر کلان بی رودخانه است، و امسال سازمان آب و شهرداری همت کردند که با وجود خشکسالی مزمن، توانستند جریان آب را بر سرپا نگه دارند.

این، درحالی است که تلف و اسراف آب در این شهر، از چشم هیچ کس پنهان نیست، و آمار رسمی هم می گوید که مردم تهران دو سه برابر کشورهای دیگر آب مصرف می کنند.

با این حال، موجب تعجب است که نمود بیرونی مصرف آب، در سیمای شهر دیده نمی شود: اتومبیلها اکثراً کثیف هستند، و مردمی هم که در کوچه و خیابان به آنها برمی خوریم، علامت چندانی از پای بندی به نظافت از خود بروز نمی دهند. پس این آبها در چه راهی به کار می افتند؟ لابد در نشت لوله ها و شیرهای چگه کننده و سیفونهای فشفشه ای، و زیاده رویهای دیگر؛ پس آب شستشوکننده و نظافت گر تکلیفش چه می شود؟

گمان می کنم که نظافت یکی از رایج ترین و عینی ترین نشانه تمدن است. ما که «گفتگوی تمدنها» را در جهان اعلام کرده ایم، آیا وقت آن نرسیده که قدری بیشتر به پاکیزگی اهمیت بدهیم؟ نخست در ادارات که حقوق بگیر دولت هستند. اگر پیش آید که گذارتان به یکی از این مؤسسات عمومی بیفتد، از وضع «آبریزگاهها» که در اصطلاح جدید WC می گویند متأثر می شوید.

این مکان پنهان، نمایانترین نقطه ای است که قضاوت درباره تمدن یک کشور از آن آغاز می شود. حتی فرودگاه «مهرآباد» هم که محل رفت و آمد خارجیهاست از این حیث وضع مشعشعی ندارد.

۳. موجود سخت جانی که «اریاب رجوع» نام دارد

دستگاههای اداری رابط میان مردم و حکومت اند. کسانی که به حکم حاجتی به آنها روی می برند، با نمایندگان از حکومت روبرو می گردند. بنابراین هر خیر و شرّی ببینند، از این منظر می بینند. پشت میز نشینان دست نشانده دولت هستند و از کیسه ملت حقوق می گیرند. ولی آیا نظام

اداری ما این وظیفه ساده را به آنها گوشزد کرده که در برابر مردم جوابگو باشند؟

فرد «اریاب رجوع» که از پشت فرستنده رادیو و تلویزیون آن قدر انسان «معزز و محترمی» است و هر لحظه به او سلام می‌کنند و خوشامدش می‌گویند، چون جلو میز اداره قرار بگیرد، به موجودی تنزل می‌کند که از آن بی‌مقدارتر نتوان تصور کرد. مگر آنکه از «در پشت» وارد شده باشد که آن داستان دیگری دارد، مثلاً با یکی از «استوانه‌های» قدرت ارتباط داشته باشد، و یا به نوعی راه «قابل احترام شدن» را در برابر خود باز کرده باشد.

ولی «شهروند عادی» که ناشناخته وارد بشود، قبل از هرچیز یک «فرد مشکوک» تلقی می‌گردد که آمده کلاه سر دولت بگذارد، و حتی ممکن است در «توطئه براندازی» هم شرکت داشته باشد. بنابراین شخص صاحب میز بهتر می‌بیند که خود را به دردسر نیاندازد و بگوید «نه». از «نه» گفتن هیچ کس ضرر ندیده، ولو به قیمت تلف وقت و اعصاب و حق «اریاب رجوع» تمام شود.

گویا در این محیطها لبخند و روی خوش، گران‌ترین چیز است و تانفی و رد، با ترشروبی همراه نگردد تکمیل نمی‌شود. این چند ساله یک اصطلاح هم از امریکایی ترجمه شده که وقتی گره در کار افتاد، آن را به کار می‌برند و آن این است «این مسئله شماست» It is your problem یعنی کار شما از اصل عیب دارد، به ما مربوط نیست.

خوب است یک جوانمرد در این کشور پیدا شود و به صراحت بگوید: آیا وقت، نیرو، عصب و شرف انسانی ارزشی دارد یا نه؟ نصف این ترافیک فضاحت‌بار تهران که شهر را به این روز انداخته «که مسلمان نشنود، کافر

نبیند»، برای آن است که مردم در مراجعه به ادارات مرتب «امروز و فردا» می‌شنوند و برای هر کار جزئی باید چند بار رفت و آمد کنند. فقدان وجدان کار یا لجبازی، یا هرچه می‌خواهند اسمش را بگذارند، واقعاً مردم را مستأصل کرده.

یک جوان ایرانی که سالها در خارج به خرج خود درس خوانده، و اکنون به کشورش بازگشته، و در رشته‌ای تخصص گرفته که برای ایران بسیار ضرورت دارد، تعریف می‌کرد که برای گرفتن یک مجوز شغل آزاد، به وزارتخانه‌ای مراجعه کرده. مدیر کل آن وزارت پنج بار به او وعده ملاقات داده، و هر پنج بار زیر قولش زده. آخرین بار گفتند قرار قطعی است، ولی این بار هم خلف وعده کرده. دو ساعت این جوان را توی اطاق انتظار نشانده و نیامده. حتی لازم ندانسته که با یک تلفن اطلاع بدهند که قرار به هم خورده است. او را از شمران به شهر کشانده و دست از پا درازتر برای چندمین بار برگردانده.

این جوان می‌گفت که می‌خواهد همه چیز را رها کند و به خارج برگردد. با هر چشم و با هر «استاندارد» که نگاه کنید، آیا این حرکت، نشانه‌نهایت بی‌اعتنایی به سرنوشت مردم، به عصب و شخصیت انسانی، به مصالح مملکت و به الفبای تمدن نیست؟ تمدن سهل است، آیا می‌شود با این روش، و نظایر آن، یک کشور بزرگ را بر سرپا نگه داشت؟

۴- سیاست و فرهنگ

خطای بزرگی است اگر سیاست بخواهد فرهنگ را زیر پروبال خود بگیرد. نزدیکترین نمونه از این شکست را که در برابر داریم، نظام شاهی ایران است.

زکوی می‌کده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

آن هم در مورد کشوری چون ایران که در طی تاریخ بزرگترین تکیه گاهش فرهنگش بوده؛ تنها بضاعتی که می‌تواند به جهان عرضه کند و آن را سپربلای خود قرار دهد.

وقتی می‌گوییم فرهنگ ایرانی هر دو بدنه پیش از اسلام و بعد از اسلام را در نظر داریم که این دو به هم پیوند خورده‌اند. بر هیچ نقطه از شاخه‌های فرهنگی، از شعر و نثر و نقاشی و موسیقی و کاشیکاری و قالی و معماری و خط و حکمت و آداب، نمی‌توانیم انگشت بگذاریم، مگر آنکه ردپایی از ایران پیش از اسلام را در آن بباییم.

بنا به عللی که جاهای دیگر به آن اشاره داشته‌ایم و در اینجا لزوم تکرارش نیست، در دوران بعد از اسلام وزنه اصلی فرهنگ کشور بر کلام و شعر افتاد، و زبان فارسی دری توانست یکی از بزرگترین خزانه‌های ادبی جهان را پدید آورد. این زبان و ادب وجه مشترکی میان اقوام داخلی ایجاد کردند، و گذشته از آن، تا دوردستها هم رفتند، بدان گونه که ملیتهای مختلفی (از دروازه چین تا ساحل مدیترانه، و از شبه قاره هند تا جنوب ولگا) تحت نفوذ آن قرار گرفتند، و از طریق آن به لطافت فکری‌ای دست یافتند که در زبان خودشان بی سابقه بود. بدین گونه ما یک شعاع فرهنگی داریم که از مرزهای کشور در می‌گذرد. بخصوص مردم آسیای مرکزی که پس از جدایی از روسیه در صدد بازیافت خود هستند، فرهنگ ایران با سابقه دیرینه‌ای که دارد، می‌تواند آنها را در کوششهایشان یاری دهد. پس ما تنها نیستیم و جدا از مرز جغرافیایی خود یک پهنه فرهنگی در پیش رو داریم که باید به انتظارهای آن پاسخگو بشویم.

بطور کلی فرهنگ برای ایران همواره مفهومی خیلی بیشتر از یک زینت یا سرمایه معنوی داشته است؛ یک باروی دفاعی بوده و در جریان حوادث تاریخی کشور، او را بر سرپا نگه داشته. هم‌اکنون این نقش از گذشته پررنگ‌تر شده است، زیرا جامعه ایرانی، و بخصوص جوانان، در معرض جاذبه فرهنگی ای قرار گرفته‌اند که از غرب می‌آید، و برخورد با آن، مراقبت هوشمندانه‌ای لازم دارد، به این حساب امروزه مسئولیت ویژه‌ای بردوش دستگاه‌های فرهنگ - پراکن قرار می‌گیرد.

اشاره‌ای به مؤسسات آموزشی و رسانه‌های صوتی - تصویری داشتیم. اکنون از نهادی دیگر چند کلمه بگوییم، و آن «فرهنگستان» است. این کلمه شریف نخستین بار از افلاطون برجای مانده است که او بر آموزشگاه خود نام «آکادمی» گذارد.

فرهنگستان بنا به عرف، کانونی است که نگاهبانی از کل فرهنگ کشور از او انتظار می‌رود و باید بر سلامت زبان نیز نظارت کند. دو الگو در برابر بوده است: یکی از فرانسه و دیگر از روسیه شوروی. در فرانسه نخستین آکادمی در سال ۱۶۳۵ به ابتکار «ریشلیو» وزیر لویی سیزدهم ایجاد گردید، و آن به منظور دفاع از زبان فرانسوی بود. این فرهنگستان که اعتبار جهانی کسب کرده، از بدو تأسیس تا به امروز (به استثنایی فترت چند ساله‌ای در زمان جنگ) ادامه کار داشته، و اعضای آن که «جاودانیان» خوانده می‌شوند (به علت آنکه مقامشان همیشگی است) از میان نخبه ادبا و دانشمندان کشور که شهرت عام یافته‌اند، انتخاب می‌گردند. نخستین فرهنگستان ایران در زمان رضاشاه به تقلید آکادمی فرانسه پایه‌گذاری شد، و در دایره موجود، عده‌ای از ادبای شناخته شده به عضویت آن درآمدند و هدف آن پیراستن زبان فارسی

از لغت‌های بیگانه بود، که گرچه بعضی واژه‌های خوب وضع کرد، به طور کلی سیاست «فارسی‌گرایی» او به نتیجه‌ای نرسید.

فرهنگستان دوم در اوائل دهه شصت از روی الگوی شوروی شکل گرفت. یکی از مدیران وزارت علوم را به مسکو فرستادند که از تجربه روسها کمک بگیرد، و او گزارشی در این باره تهیه کرد که آن گزارش راهنما قرار گرفت. مهمترین سرمشقی که از شوروی گرفته شد (و در آن دوره اقتضای زمان همان بود)، آن بود که سایه سیاست از سر فرهنگستان کوتاه نماند.

چنانکه می‌دانیم در روسیه آن زمان همه چیز برگرد کاکل سیاست حزبی می‌چرخید. کسانی به آکادمی راه می‌یافتند که یا عضو حزب بودند و یا وفاداری آنها به نظام آزمایش شده بود، و آن گاه با افتخار کلمه «آکادمیسین...» را جلو اسم خود می‌گذارند. بسیار نادر بود که کسی چون «آندره زاخارف» در میان آنان از «آکادمی علوم» سربرآورد، که به عنوان «دانشمند معترض» شناخته می‌شد، و برای دستگاه پشیمانی به بار آورد. آکادمی شوروی به علت همین سیاسی بودن نتوانست اعتبار جهانی کسب کند، ولو دانشمندانی هم در میان آنان بودند، با آنان به چشم یک «فرد مقید» نگاه می‌شد.

فرهنگستان دوم در ایران از همان آغاز کار با «محاسبه» قرین گشت. چون دونفر داوطلب ریاست بودند و هر دو همزور، و می‌بایست هر دو را راضی کرد، به جای یک فرهنگستان در زمینه ادبیات، دو فرهنگستان بنیاد گرفت، یکی زبان و دیگری ادب، ولی طی چند سالی که دوام کردند، هیچ یک کار نمایانی از پیش نبردند.

اکنون ما با فرهنگستان سوم روبرویم، که ده‌سالی است برپاست. هنوز درست روشن نیست که چه راهی در پیش دارد و محصول آن از چه قرار

است، ولی آن نیز گویا همان عارضهٔ قدیمی سیاست‌زدگی دامنش را گرفته است. حرف بر سر اعضا نیست که البته در میان آنان افراد صاحب صلاحیتی هستند. حرف بر سر روش و نیت است. اگر بخواهند فرهنگ تحت تقید بماند، برخلاف ماهیت آن که بالندگی است، رفتار شده. فرهنگ باید شایسته نام فرهنگ باشد، و آن متاعی است که همواره در استقلال و سرزندگی رشد کرده است:

اسم خواندی رو مسما را بجو مه به بالا دان نه اندر آبِ جو

«مولوی»

امروز چه کسی به مدایح فرّخی سیستانی و منوچهری اعتنا دارد؟ ولی شعرهایی که همین دو گوینده در وصف طبیعت یا زیبایی گفته‌اند، هنوز دلگشاست. هردو مضمون از یک گوینده‌اند، اما در دو فضا سروده شده‌اند. ما اگر فرهنگ را تابع همان سیاستی بکنیم که در مورد «گزینش» به کار می‌رود، آن را به صورت یک کالای نمایشی در آورده‌ایم، و آن گاه سرمایه‌ای را که حاصل استعداد نخبه‌ترین فرزندان این کشور در طی قرنهای متمادی بوده است، در بازاری بی‌روتق به کار خواهیم انداخت.

انتخاب عضو فرهنگستان البته فرق دارد با انتصاب اداری که با چند کلمه ابلاغ صورت می‌گیرد. کسی که نمایندهٔ فرهنگی مردم شناخته می‌شود، باید صلاحیت خود را در پیشگاه مردم به اثبات رسانده باشد، که کارفرمای اصلی او آنانند. مردم را آن قدرها نباید بی‌خبر انگاشت. آنان خوب تشخیص می‌دهند که چه انتخابی از روی شایستگی صورت گرفته است، و چه انتخابی برحسب «ملاحظات خاص» که هیچ ربطی به فرهنگ ندارد.

کارکرد چندسالهٔ این دستگاه و نحوهٔ انتخاب، جای تردید باقی نمی‌گذارد.

از این رو بود که مرحوم غلامحسین یوسفی عضویت آن را نپذیرفت، و شخصیت‌هایی چون دکتر عباس زریاب خویی و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب به آن راه داده نشدند، زیرا تصور می‌رفت که آنان با فرهنگ «تک صدایی» میانه‌ای ندارند. از قراری که شنیده شده دو سه نفر دیگر هم که عضو بودند، از نیمه راه کناره گرفتند.

فرهنگستان در کشوری چون ایران وظیفه‌ای خیلی سنگین‌تر از وضع چند لغت دارد (که آن‌هم از جانب جامعه آیا پذیرفته بشود یا نشود)، اگر بخواهد با اسم خود تطابق داشته باشد، باید آن را بالاترین مرجع فرهنگی کشور بخوانیم. بنابراین وظیفه او تعیین مشی کلی فرهنگ می‌شود. نیز در این دوران حساس جستجوی راهی برای رایگان کردن فرهنگ گذشته با زمان حال، و جدا کردن اصل از شبه بر عهده اوست. گذشته از این، در زمینه پژوهش‌های فرهنگی نیز کارهای زیادی در پیش است.

برای نمونه:

۱- پرداختن به ادب مردمی، یعنی گردآوری قصه‌ها، مثل‌ها، ترانه‌ها، لغات و اصطلاحات محلی، و خلاصه همه آنچه در دایره معتقدات مردمی می‌گنجد، که این خود می‌تواند بخشی از تاریخ فکر و منش ایرانی را دربرگیرد.

۲- گردآوری کلمات زنده‌ای که بنا به علتی در زبان کنونی ما متروک مانده‌اند، ولی در کشورهای دیگر مانند آسیای مرکزی و پاکستان و هندوستان و ترکیه و سایر سرزمین‌هایی که در گذشته با ایران مرادده فرهنگی داشته‌اند، هنوز حضور دارند.

۳- ایجاد همکاری زبانی با دو کشور تاجیکستان و افغانستان که این امکان

را در برابر می‌نهد که تعدادی از لغات فراموش شده در زبان فارسی از نو بازگردانده شوند.

۴- بازیافت آن تعداد از کلمات که در متون گذشته جای دارند، ولی از فارسی کنونی مهجور مانده‌اند. اما این توانایی را دارند که تجدید حیات بیابند.

۵- از همه مهمتر برخورد زنده با ادب گذشته و اتخاذ تدبیرهایی است که بتواند فاصله میان نسل کنونی را با این سرمایه بزرگ از میان بردارد. همه می‌دانند که چه در آموزش زبان و ادب فارسی و چه در «رسانه‌ها» کیفیت به گونه‌ای است که جوانان در فقر شدید زبان مادری به سر می‌برند، و از ادبیات هم جز نام چند نام‌آور چیزی به گوششان نخورده است. معلوم نیست که این خلأ را چه چیز پر می‌کند: ترانه‌های مبتذل و یا بافته‌های مبهمی که در قالب موج متجددانه عرضه می‌گردد و در واقع حبابی بیش نیست؟

بطور کلی ادبیات فارسی که بیشترین وزنه استعداد ایرانی را طی قرن‌ها به خود اختصاص داده باید گفت غریب افتاد است. وضع به گونه‌ای شده که مردم، نیمه روشن آن را رها کرده، و نیمه خاکستریش را گرفته‌اند. اگر بگوییم که ما دچار عوارض «شعرزدگی» هستیم، حرف نادرستی نیست. منظور از عوارض همان است که نظامی گنجوی آن را «اکذب آن» می‌خواند، یعنی غلو، آشفته‌گی ذهنی، بی‌اعتنایی به رقم و عدد، کم‌توجهی به استدلال و منطق... ما که اکنون در دوران علم به سر می‌بریم و عنایت به انتظام فکری برایمان ضرورت حیاتی دارد، خوب است این روی را بگذاریم و به روی دیگر ادب فارسی روی ببریم که پر از لطافت و درسهای انسانی است.

کلام آخر آنکه فرهنگ ایران از یک سو به تاریخ ایران پیوند خورده است و

از سوی دیگر به اجتماع کنونی و آینده این مردم، خوب است آن را قدری جدی‌تر بگیریم. از حالت حرف بیرون آییم و به کردار بیندیشیم. تراکم غفلتها چه بسا که به انبوه پشیمانیها تبدیل گردد. از مدار «داریم و نداریم» بیرون آییم.

● آبان ۱۳۷۹

مفهوم هزاره‌ها^۱

گذشتگان باستانی ما، در اساطیر، دورانها را به هزاره‌های خوب و بد تقسیم می‌کردند، و این ناشی از این امید بود که از پس یک روزگار هزارساله سخت، یک دوران گشایش پدید خواهد آمد. این اعتقاد چندان خالی از مبنا هم نبوده است، زیرا یک دوران بد، واکنشهایی ایجاد می‌کرده، که ناگزیر روزی بساطش برچیده شود، و از پس آن دوره‌ای متفاوت با آن آغاز گردد. برجسته‌ترین نمونه در اساطیر ما دو دوره ضحاک و فریدون است که شاهنامه آنها را چنین تصویر می‌کند:

دوره ضحاک:

۱ - اجلاس سران کشورها در تاریخ ۱۵ شهریور (۵ سپتامبر ۲۰۰۰) در مرکز سازمان ملل در نیویورک تشکیل گردید، تا سرآغازی باشد برای «گفتگوی تمدن‌ها». برای کشور ما فرصتی بود که از ژرفای فرهنگ خود ندایی برآورد که دعوت به همدلی و وفاق باشد، مولوی فرمود: همدلی از همزبانی بهتر است!

نهان گشت کردار فرزنانگان
 هنر خوار شد، جادوی ارجمند
 پراکنده شد کام دیوانگان
 شده بر بدی دست دیوان دراز
 به نیکویی نبودی سخن جز به راز
 آن گاه دوره فریدون:

زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
 دل از داورها پرداختند
 گرفتند هر کس ره بخردی
 به آیین یکی جشن نو ساختند
 گرفتند هر یک ز یاقوت جام
 نشستند فرزنانگان شادکام

(نامه نامور - گزیده شاهنامه، ص ۴۸ و ۶۴)

داستان ضحاک و فریدون و کاوه، با همه افسانه بودن جنبه کنایی نیرومندی دارد. کشمکش پایان‌ناپذیر بشر را در دو جبهه خوبی و بدی می‌رساند. شاید تمدن دیگری یک چنین داستانی را نپرورده باشد که آن قدر کهنه و در عین حال آن قدر نو باشد و خیزش توده مردم را در برابر ستم و تباهی حکومت به تصویر کشد.

اکنون که سران کشورهای جهان در سازمان ملل جمع شده‌اند تا با هزاره گذشته وداع گویند، و هزاره تازه را پذیرا شوند، و این جریان با کلمه «تمدن» آغاز می‌گردد، باید ارزیابی مجددی از کارگیتی کرد.

از اینکه دنیا طی هزاره گذشته خوب اداره نشده جای حرف نیست. چند موردش را ببینیم: قرون وسطای اروپا، جنگهای صلیبی و فرقه‌ای، یورش مغول، استعمار اروپایی، دو جنگ بزرگ جهانی، سرکوبها و کشتارها؛ و در دوران جدید، بلندگوها و فرستنده‌ها با انبانی از دروغ، خفقان و کشتار به نام ایدئولوژی، به نام آزادی، به نام تمدن و به نام دین و انواع ترفندهای

برنامه‌ریزی شده از جانب ارباب قدرت...

در مقابل، طی این هزارساله، جویباری از ادب و هنر و فکر بر جهان جاری گردیده که نشانه درجه روشن و تکاپوی خستگی‌ناپذیر بشر است، و دو قرن اخیر نیز گرانبار بوده است از دستاورد علمی که می‌نماید که مغز انسان می‌تواند تا آستانه اعجاز جلو رود.

اما اکنون، بزرگترین مسئله‌ای که در برابر آدمی قرار گرفته رود رویی علم و فرهنگ است.

سؤال این است: آیا دنیا می‌تواند فرهنگ متناسب با علم خود به دست آورد؟ اگر علم به فاصله زیاد از فرهنگ جلو بیفتد، آیا خطر فراگیر در کمین نخواهد بود؟

دنیای جدید البته مقداری از قیدها را از پای بشر برداشته: قید تسلیم، اوهام و خرافه... آموزش می‌رود تا گسترده شود، استعدادها تا حد زیادی آزاد گردیده‌اند، و بشریت به طور کلی در جستجوی راهی نو به سر می‌برد. وقتی گفته می‌شود بهتر شدن، منظور حذف مسائل نیست، که زندگی بی‌مسئله نمی‌تواند بود؛ منظور کنار آمدن با مسائل است و خوشبختی و بدبختی در همین کنار آمدن خلاصه می‌شود. با این حال، به همان نسبت مشکلات - که متفاوت با دشواریهای گذشته‌اند - روی نموده‌اند. جمع شدن دولتمداران جهان در سازمان ملل، لااقل نشانه آن است که اندکی آگاهی نسبت به مشکل پیدا شده است. افزایش جمعیت در بخش بزرگی از جهان، آلودگی محیط زیست، جنگهای داخلی، ماده‌پرستی، تروریسم و خرابکاری - که این سالها رو به تشدید بوده - بیماریهای روانی، گسیختگی اجتماعی، گرایش به فساد و اعتیاد، گرایش به مافیاجری، فاصله هولناک اقتصادی، فاصله

میان مردم بیدار شده و حکومتها، اینها شمه‌ای از وضعی است که می‌تواند دنیا را تالاب یک به هم ریختگی جلو ببرد.

فرهنگ واقعی، در بحبوحه غرور علم سالهاست که به غفلت افتاده است. تصوّر برآن است که همان علم دار بودن، تمدّن دار بودن هم هست، و برای رضایت بشر کافی است، یعنی بُعد مادی تمدّن کافی دانسته می‌شود، ولی اکنون کم کم احساس می‌گردد که چنین نیست.

اینکه «گفتگوی تمدّن‌ها» (تمدّن را در مفهوم فرهنگ بگیریم) از جانب رئیس جمهور ایران عنوان شده است، اتفاق معنی داری است. ایران دارای سه خصوصیت است که می‌تواند در مقام اعلام کننده قرار گیرد:

۱- یکی از کهن ترین و شاخص ترین تمدّن‌ها را به جهان ارزانی داشته، و در طیّ لاقل سه هزار سال، هرگز از کشش و کوشش باز نایستاده. (تفصیل بیشتر در کتاب «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟» نشر شرکت انتشار آمده است).

۲- به سبب تمدّن متحرک و دیرینه‌ای که داشته، و عطشی که برای نو شدن دارد، برخورد دو موج قدیم و جدید در او از جاهای دیگر محسوس تر است و همین او را به رهیابی جدید فرامی خواند.

۳- از لحاظ جغرافیایی در یکی از حسّاس ترین نقطه‌های جهان قرار دارد. از این روست که کشورهای دیگر توانستند که پیشنهاد او را به حسن قبول تلقی کنند، ولی اکنون این سؤال پیش می‌آید که چه دارد که به دنیا عرضه کند؟ چنانکه می‌دانیم از دو قرن پیش، دنیا به دو بخش صنعتی و غیرصنعتی تقسیم شده است، و تمدّن برحسب این معیار سنجیده می‌شود. ایران در بخش دوم قرار دارد، و از این بابت بضاعتی در کار نیست که او را جزو سهامداران تمدّن جدید قرار دهد.

ولی اگر تمدن باستانی به حساب آورده شود، وی یکی از سازندگان آن به حساب می‌رود. یکی از شش کشوری است که جهان را در گذشته به راه برده‌اند و هنوز برسر پایند، که عبارت باشند از چین و مصر و هند و روم و یونان، به اضافه ایران. اکنون ممکن است پرسیده شود که آیا دیرینه‌های تاریخ، در جهان امروز به دردی می‌خورند؟ جواب این است که چگونه بشود آنها را از حافظه بشریت زدود؟ در حالی که بشر بی حافظه تنها به یک بُعد تنزل خواهد کرد: تولیدکردن و مصرف‌کردن.

و اما ارزش این دیرینه‌ها موقوف به دو شرط است: یکی آنکه پالوده شوند، عناصر زنده و کارآمدشان بمانند و بقیه از سرراه به کنار روند، یعنی به گونه‌ای درآیند که روشن‌کننده باشند، نه بازدارنده. دوم آنکه، مردم امروز، نشان دهند که وارثان شایسته این تمدن‌اند. در خط ادامه کوشش نیاکان خود حرکت می‌کنند. در یک کلمه شناسا هستند، نه غافل. به نظر می‌رسد که هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند ادعا کند که منادی تمدن است، مگر آنکه لااقل این سه وجه را در خود جمع داشته باشد:

۱- مرجع: نشان دهد که حقوق مردم محفوظ است و مرجعی هست که آن را تحت نظارت داشته باشد. اگر دادگستری درست نباشد هیچ عاملی، نه نفت، نه ثروت و نه نیروی نظامی، نخواهد توانست آرامش خاطر یک ملت را فراهم کند و او را از آشوب و اضطراب و یابوق کردگی بازدارد.

۲- آموزش: آموزش در مفهوم وسیع، به معنای آن است که فرزندان کشور را کاردان و تربیت شده به بار آورد. وقت آنان را هدر ندهد و در بیراهه بیکارگی و فزون‌طلبی سرگردان نکند. به جای آنکه چشم به کاویدن معدنها دوخته شود، باید استعدادها را کاوید؛ این است ثروت پایان‌ناپذیر نوشونده و

پربرکت.

۳- سامان اجتماعی: هر کشوری دو منبع بهره‌دهنده دارد: یکی مادی و دیگری معنوی. مادی، غنای طبیعی کشور است. معنوی جوهره ذاتی و نیروی فرهنگی او. باید این دو را در هماهنگی به زایش آورد. در یک اجتماع با سامان به گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌شود که هرز نیرو، چه مادی و چه معنوی، در کار نیاید و هیچ امری از هنجار «موازنه مطلوب» بیرون نرود.

بدیهی است که هر کشور باید نخست مظاهر اولیه تمدن را در کشور خود به تحقق بگذارد، تا بتواند آن را در نزد دیگران مطرح کند. امروز مستحق‌تر از فردا و درون واجب‌تر از بیرون است.

این در دایره ملی، ولی دنیا احتیاج دارد که به یک نظم جهانی و همگانی نیز دست یابد. این، اگر در هزاره گذشته یک مطلوب شناخته می‌شد، اکنون یک ضرورت است، زیرا افزایش جمعیت و تراکم آن، و نیز افروزش توقعها و فشردگی ارتباطها، مسائل تازه‌ای در برابر جهان نهاده. دنیا از آغاز تاریخ کنون، هرگز مانند این دوران برسر دوراهی بود و نبود قرار نگرفته بوده است. منظورم زوال بشریت نیست، که چشم‌اندازش دور است، بلکه منظور خطر زندگی در جو و فضا و فرهنگی است که از طعم و لطف و جوهره انسانی چنان خالی شده باشد، که این سؤال برانگیزد که آیا به کردنش می‌ارزد؟ معنا نباید از زندگی گم شود. کل اندیشه بشری، در سراسر عمر اجتماعی او، از طریق دین و فلسفه و شعر و هنر، در جستجوی این معنا بوده، و علم هم بازوی مادی آن قرار داشته است. حتی کشمکشها و جدالها و جدلها، در همین خط حرکت کرده‌اند که گاه بازتاب برانگیزنده داشته‌اند و گاه تأثیر ویرانگر، و متأسفانه تاکنون سرگذشت بشر این بوده که نیمی از آشیانه تمدن

بر ویرانه‌ها بنا گردد.

آیا این تصمیم برای جهان هست که در هزارهٔ سوّم راهی تازه‌تر، انسانی‌تر و قابل قبول‌تر در پیش پای خود بنهد؟ تحقّق آن از عهدهٔ دولتها به تنهایی بیرون است، ولو دولتهای مسئولیت‌شناس باشند، پس چاره نیست جز آنکه مردم سراسر جهان به نحوی در آن مداخله داده شوند. ولی چون مشارکت همهٔ آنان میسر نیست، باید آن را از طریق نمایندگان فکری خود صورت‌پذیر سازند. اگر توفیقی برای «گفتگوی تمدن‌ها» بشود تصوّر کرد، در آن است که از نظر نمایندگان فرهنگی و نخبگان فکری کمک گرفته شود، تا اندوختهٔ تمدنی جهان را - که حاصل هزاران سال تجربهٔ بشری است - به صحنه آورند و با مقتضیات زندگی جدید وفق دهند.

گفتگوها

در شمارهٔ بهار ۱۳۷۲ «هستی» طی سه مقالهٔ مباحثی پیش آوردیم به نام «همهٔ راهها بسته است، مگر یک راه: تغییر از پایه» که تا حدی تأکید بر موضوعی بود که از سالها پیش، بارها و بارها به آن پرداخته بودیم. منظور آن بود که هر نوع تغییر در سطح سازمان و حکومت، زمانی مؤثر است که موجب تغییر در روحیهٔ مردم بشود. بی‌دگرگونی مردم هیچ دگرگونی اساسی روی نمی‌نماید. هر ملت باید خود را با اقتضای زمان تطبیق دهد. تا زمانی که این کار نشده همه چیز در آرایش بیرونی متوقف خواهد ماند. این بحث پیچیده‌ای است که حکومت باید زمینه را فراهم کند تا مردم تغییر کنند، یا مردم باید حکومت را در راهی که آن را مورد مصلحت خود می‌دانند بیفکنند. تجربهٔ تاریخی نشان داده است که بی‌جهت‌گیری حکومت، گره از کار باز نمی‌شود، ولی این هم هست که اگر مردم طلب نکنند، حکومت به دشواری

تن به تغییر وضع موجود می دهد.

بسیار روشن است که تفکر و دید و روشی که برحسب شرایط قرنهای پیش تنظیم یافته است دیگر امروز نمی تواند جوابگو باشد، همان گونه که ارائه و گاری دیگر وسیله انتقال مناسبی نیست. همین تهران را در نظر بگیریم. طی پنجاه سال تغییر سرگیجه آوری در آن عارض شده است. گاریها و درشکه ها، جای خود را به میلیونها اتومبیل داده اند که شهر را شبیه به یک «پارکینگ پهناور» کرده است.

از لحاظ فیزیکی، تمام ایران دستخوش تغییری باورنکردنی بوده است، حتی روستاها، ولی از جهت روانی چه راههایی اندیشیده شده است که بتواند این دگرگونی را همراهی کند؟ متأسفانه باید گفت که جریان معنوی در جهت عکس حرکت کرده. وقتی جمعیت افزایش یافت، شهرها بزرگتر شد، تعداد بیشتری کودک آماده آموزش گشتند، باید به همان نسبت، انسجام شهری، تولید، همکاری و ادب اجتماعی و همه آنچه لازمه یک جامعه فشرده است، افزایش یابد، ولی اکنون وضع به گونه ای است که می بینیم.

سؤال این است که چه می توان کرد؟ جواب دیگری نیست جز آنکه دستگاه راه برنده کشور، جهت حرکت را به جانبی سوق دهد که اقتضای زمان آن را می طلبد. موضوع مبهمی است. اقتضای زمان چیست؟ در یک کلمه آن است که نیازهای معقول و مشروع مردم را جوابگو گردد. باید از تاریخ و منطق کمک گرفت تا براساس معیارها بتوان سنجد که یک ملت چه تواناییهایی دارد و در چه خطی می تواند این تواناییها را به کار اندازد.

تاریخ ایران یکی از عبرت آموزترین تاریخهاست، بخصوص در این صد ساله و از همه بیشتر همین دوران پیش از انقلاب. ما بسیاری از فرصتها را از

دست داده‌ایم، ولی در مقابل تجربه‌ای اندوخته‌ایم که اگر آن را به کار بندیم، کمتر دریغ از دست‌رفته‌ها را خواهیم خورد. اگر نبندیم، بهای آن را گران خواهیم پرداخت، بیشتر از ما، نسل آینده.

اعلام «گفتگوهای تمدن‌ها» دریچه‌های ایران را باید هم به روی کشورهای دیگر بگشاید و هم به روی گذشته‌های خودش. دستاویزی است که ارزیابی تازه‌ای از گذشته خود داشته باشیم. برنامه پیشنهادی ایران مورد تأیید جهانی قرار گرفته است. روزنامه‌ها از زنگهای کلیسا که در آغاز سال ۲۰۰۱ به صدا در آمد و نیز از تأیید پاپ خبر دادند. همه اینها جنبه نمادی دلگرم‌کننده‌ای دارند. البته هیچ کشوری نمی‌تواند اهمیت و ضرورت «گفتگوهای تمدن‌ها» (به عبارت دیگر فرهنگها) را انکار کند، ولی حرف در آن است که چگونه بشود وارد عمل شد؟ چنین می‌نماید که قرن بیست و یکم، قرن تصمیم برای بشریت خواهد بود. اگر بتواند به سلامت از این قرن بگذرد، نشان داده است که جنبه چاره‌ساز او، بر جنبه تخریب‌گرش غلبه کرده است.

خصوصیت دیگر آنکه جبهه دومی هم در برابر جهان باز شده است، و آن جبهه کشمکش با طبیعت است. تجاوز به آن سوی مرز مجاز طبیعت، علامتهای ناراضماندانه‌ای از خود نشان می‌دهد. تا یک قرن پیش رابطه قابل تحمّلی میان بشر و طبیعت وجود داشت، ولی از چند دهه به این سو انسان حالت متعرّض به خود گرفته، و در آلودن محیط و استخراج حریصانه منابع طبیعی حدّ و اندازه را از یاد برده.

و اما جبهه اصلی که «درون» خود انسان باشد، و گذشتگان ما آن را «نفس» می‌خواندند، روز به روز بر فربهی آن افزوده گردیده. برای آنکه از علم جدید هم گواه بیاوریم، این سخن «یونگ» را نقل کنیم. «انسان گاهی بخوبی در

می‌یابد که سهمناک‌ترین دشمنانش، و حتی اتحاد همه آنها نمی‌تواند از دشمن سرسخت درونش خطرناک‌تر باشد!^۱

گرایشهای متعارض را که جزو سرشت انسان‌اند، نمی‌شود از میان برداشت. تنها راه آن است که آنها را به توازن و «همزیستی مسالمت‌آمیز» دعوت نمایند. خوی تجرّی جوی را که نیمه وجودی انسان را تشکیل می‌دهد، نمی‌شود زدود، ولی می‌توان آن را «اهلی» کرد، یا در مسیرهای دیگری مشغول داشت، از طریق عنصر ناپیدایی که گذشتگان ما آن را «خرد جاویدان» (MANA مام بزرگ) می‌خواندند، و جهان صنعت به او بی‌اعتنایی نشان داد. اکنون باید او را از نواز «زیرزمین» فرا خواند.

به طور کلی تلاش و کوشش انسان در طی تاریخ معطوف به دو چیز بوده است: یکی زندگی بهتر، و دیگر تعالی، یعنی گسترش وجود. این خط را گاهی حتی از طریق جنگ دنبال کرده است. این است که باید گفت تمدن، محصول مشترک همه ملت‌هاست، منتها بعضی سرزمینها عوامل مساعدتری در خود برای پرورش آن داشته‌اند و از این رو توانسته‌اند منشأ آثاری بشوند که زندگی را پر آب و رنگ کرده است. بعضی کمتر.

در دنیای امروز تفاوت تازه‌ای با گذشته احساس می‌شود و آن این است که سرنوشت بشریت خیلی بیشتر از پیش به هم وابسته شده است. هر نوع کمبود و ناهنجاری در گوشه‌ای از جهان، در گوشه دیگر اثرگذار می‌شود. این دو بیت معروف سعدی که گفت: «بنی آدم اعضای یکدیگرند...» اکنون دیگر از صورت یک اندرز بیرون آمده و بُرد عملی پیدا کرده. بنابراین مشکل وقتی

۱ - یونگ، روانشناسی ضمیر ناخودآگاه، ترجمه محمدعلی امیری، نشر اندیشه‌های نو، ص ۴۳.

جنبه جهانی یافت، راه حل جهانی می طلبد. اگر آن را جدی نگیرند، اعتراف به شکست بشریت خواهد بود.

بنابراین، موضوع «گفتگو» در سطح جهانی، در میان «دیدگاهها»، یعنی فرهنگها، بُعدی فراتر از احساس انسان دوستانه به خود می گیرد، و به حوزه «ضرورت» وارد می شود. یک اتوبوس در بیابان وقتی علائم خراب شدن از خود نشان داد، تعمیر آن جنبه بشردوستی ندارد، بلکه از واجبات است؛ ولی البته هر ملتی که بخواهد سهمی در این مورد بر عهده گیرد، باید این شرط بنیادی را در خود به تحقق آورد، و آن این است که از طریق شواهدی بنماید که به اصول واقعی تمدن پای بند است. تنها تکیه بر گذشته ها کافی نیست، هر چند آن را نیز باید نشان دهد که نسبت به آن شناسا و قدردان است. بخصوص لازم است به حذف یا تعدیل آنچه از مصادیق بی تمدنی است کوشش به خرج داده شود.

چگونگی تمدن در بُعد وسیع ممکن است مورد اختلاف سلیقه و دید باشد. ولی چند اصل بدیهی است که جزو حقوق طبیعی بشر شناخته شده اند و مورد اتفاق همه فرهنگها می باشند. بر سر آنها نباید احتجاج کرد.

برای این منظور در قدم اول، شایسته است که نخست در داخل کشور موضوع تاریخ و تمدن و چند و چون آنها، و نیز اولویتهای زندگی، در میان قشرهای مختلف جامعه، به بحث متمدنانه گذارده شود و نمایندگان فکری، آزادانه در آن شرکت جویند.

برای آنکه بشود با دست محکم حرف تمدن را در خارج پیش آورد، باید نخست در داخل کشور ابهامها را از آن زدود. مثل معروف می گوید: «چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.» یک ملت وقتی متوقع باشد که

حرفش به اتکاء سرمایه تمدنیش شنیده شود، لازم است بنماید که لااقل رابطه‌اش با آن تمدن قطع نیست. ملت ایران در کوششهای یکصدساله خود نشان داده است که حسرت و خواست را داشته و نشانه‌هایی از تلاش را هم به ابراز آورده، و اگر راه در برابرش گشوده باشد، می‌تواند نقشی را که شایسته کشور بزرگش بوده، بار دیگر ایفاء کند. بنابراین همه چیز باید از یک موضع روشن آغاز گردد.

اکنون پیشنهاد ساده ما به عنوان یک شهروند ایران آن است که در این آغاز قرن بیست و یکم یک مجمع بحث راجع به فرهنگ و تمدن در داخل کشور تشکیل گردد، به گونه‌ای که همه دیدگاهها بتوانند در آن مطرح گردند، و این گفتگو پیش آورده شود که ما چه نظری نسبت به گذشته و حال داریم و وضع کنونی فرهنگ خود را چگونه می‌بینیم.

ایرانی از لحاظ تاریخی، یکی از شش کشور تمدن‌ساز جهان بوده است (چین، هند، مصر، یونان، روم و ایران)، و این سهم برایش هست که حرف خود را در جهان بزند، ولی پیش از آن البته معقول آن است که وضع تمدنی خودش را در درون خود روشن کند. هر ملتی، بخصوص نسل جوان، حق دارد که بخواهد بداند از چه کشوری است. سهراب به دنبال شناخت پدر بود، و سیاوش برای اثبات بی‌گناهی خویش به درون آتش رفت.

زبان فارسی در بیم موج

زبان فارسی از یک جهت در این صد ساله پیشرفت نمایانی کرده. از تعقید و تکلف دوره قاجار خارج گردیده و نمونه‌های استواری از نثر به دست داده است. بازگشت به نثر ساده قرن پنجم از نوع بیهقی و قابوسنامه و سیاستنامه، نوشتن فارسی را تا حدی به نثر جهانی نزدیک کرد، و آن را با منطق و نظم همراه نمود. قدری از غلوه‌ها، تعارف‌ها، لفاظی‌ها و تکلفها کاست و فاصله میان اندیشه و کلام را نزدیکتر کرد.

با این حال، یک مشکل در نثر این صد ساله بر جای بوده است، و آن فقدان آزادی فکر است که کلام را از شکفتگی و پوییش باز داشته، از آهسته روی و تمجمج برکنار نداشته و حتی گاه کار را به پر بستگی کشانده. رشد زبان که در گرو اندیشه بی بیم است، نمی‌تواند تأمین گردد، مگر آنکه تحرک فرهنگی در کشور، او را به جلو راند.

ما در این دوره‌ها جنب و جوش سیاسی و روزنامه‌ای داشته‌ایم، ولی جوشش عمیق فرهنگی کم داشته‌ایم. در هر زمان، مسائل روزمره خاص خود، ذهنهای مستعد را به خود مشغول می‌داشته و مانع از آن بوده که به آن‌سوتر نگاه افکنده شود.

ایران در برزخ تجدّد و سنت، در حکم ازابه‌ای بوده است که به دو اسب متقابل بسته باشد، یکی به جلو بکشد و یکی به عقب، چنانکه اگر این ازابه تاکنون گسیخته نشده، از سخت جانیش بوده.

فکر، که بیشتر بر التهابهای درونی حرکت می‌کرده تا بر عمق، تنها انقباض دستگاه حکومت مانع کارش نبوده، بلکه از آن موذی‌تر، «خودسانسوری» بوده که بر اثر جوّ جامعه، بر قلم تحمیل می‌شده.

در دوره رضاشاهی، در سایه ثبات و امنیتی که برقرار شده بود، به رغم نبود آزادی، مقداری کار جدی صورت گرفت. قلمها و اندیشه‌ها به خلوت رانده شدند و هر کسی با فراغت به گوشه‌ای نشست و به کار خود پرداخت. حسن پیرنیا و فروغی که چند سالی از سیاست کناره گرفتند، محصولش تاریخ «ایران باستان» و «سیر حکمت در اروپا» بود. دهخدا از «چرند و پرند» به «امثال و حکم» و «لغتنامه» افتاد. بهار در تبعید و خانه‌نشینی، «سبک‌شناسی» را نوشت. ادبای دیگر در دانشگاه پناه گرفتند، و به تحقیق در فرهنگ و ادب ایران پرداختند که شروع بسیار خوبی برای برخورد محققانه با گذشته کشور بود. ایران زمین بکری بود، پر بار و پهناور، که می‌شد در آن شخم زد و محصول برداشت. کسانی که در این راه قدم نهادند، مردمان صادق و با صلاحیتی بودند، و بعضی از آنان می‌توانستند با دانشمندان طراز اول تاریخ ایران برابری کنند، چون محمد قزوینی، محمدعلی فروغی، دهخدا،

بهار، قریب و اندکی بعد فروزانفر، اقبال آشتیانی، همائی و غیره... از همه آنها نام نمی‌بریم که سیاهه‌اش دراز می‌شود و همه آنها هم افراد شناخته شده‌ای هستند.

این عده گرچه دور از مسائل اجتماعی، تنها به تحقیق می‌پرداختند، در هر حال در خدمت فرهنگ کشور بودند و کار خود را با روش علمی جلو می‌بردند. از همه مهمتر آنکه به کار خود و به غنای فرهنگی کشور ایمان داشتند، و آن را جدی می‌گرفتند.

شهریور بیست و اشغال کشور از جانب متفقین قدری فضای ادبی را دگرگون نمود. «فضای باز سیاسی»، مسائلی را که بیشتر به درد روز می‌خورد وارد صحنه کرد. گذشته از این هر کنش افراطی، واکنشی دارد، و انضباط و بستگی دوره رضاشاهی می‌بایست پاسخ معارض خود را بشنود. اکنون دیگر قلمها میل داشتند که در پناه تجدّد به کار افتند. صادق هدایت این ادبای کهن‌گرای را در «وغوغ ساهاب» و «ولنگاری» به مسخره گرفت. حزب توده که متنفذترین حزب کشور بود، نسبت به این گونه دید ادبی بی‌اعتنایی نشان داد، و احیاناً آن را «بورژوازی» خواند. نفوذ فارسی روزنامه‌ای بر نفوذ فارسی ادبی پیشی گرفت، و کم‌کم این فکر جا افتاد که هر چه قاعده‌مند باشد، حتی پژوهش ادبی، حتی دستور زبان، مرادف با ارتجاع شناخته گردد. می‌بایست به ایران حق داد که طالب تجدّد ادبی و زبانی باشد، منتها وضع به گونه‌ای بود که همه چیز، خام و شتابزده با ازابۀ «واکنش» حرکت می‌کرد، و این باور را پیش آورد که هر چه هست باید وارونه آن بشود، حتی فرهنگ، حتی قاعده. کودتای ۲۸ مرداد باب تازه‌ای در فرهنگ کشور گشود. مردم، سرخورده و تلخکام، به دنبال دستاویزی می‌گشتند که احساس تحقیر شده و فروخورده

خود را بروز دهند. این احساس به نحو آگاه یا ناآگاه در مردم وجود داشت که بار دیگر در تلاش خود برای رهایی شکست خورده‌اند. هر کسی دنبال کار خود گرفت و منتظر ماند، ولی کور سوی اعتراض نمی‌توانست به کلی خاموش شود و در حد ظرفیت کشور، ابرازهایی نیابد، از جمله در نوشته‌های پراکنده و شعر. شعر نو که شعر اعتراض است، باید گفت که زاییده جریان کودتاست. زبان گنگ وجدان خراش خورده ایرانی است.

زبان شعر می‌بایست بار اندیشه پریشیده را بکشد، به مصداق: کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟ ولی در یک جامعه برافروخته که امکان بیان اندیشه صریح به او داده نمی‌شود، عقده‌ها می‌توانند به صورت تیغ دودم در آیند. تا آنجا که نشانه اعتراض است، قبول، اما در آنجا که با بنیادهای فرهنگی کشور سازگاری بیابند، دیگر سر به تخریب می‌زند.

بی‌اعتقادی یا مخالفت با یک رژیم، نباید تبدیل به عناد با تاریخ یا پایه‌های کشور بشود و خوشباوری جوانان را - که بیش از هر چیز احتیاج به یک آینده محکم دارند - به بازی گیرد. متأسفانه این کار شد و حتی بعضی از قلم‌های صاحب نام که هنوز کیابیا دارند، در آن سهیم بودند. از بعد از شهریور، در واکنش به نظام حاکم، یک «ویروس چپ» وارد خون جوانان ایران گردید که به صورتهای مختلف تبرّز داشته و حتی به بدنه دستگاه حاکمه و روزنامه‌های رسمی هم راه یافته است. من با چپ مخالفتی ندارم، و خود همواره این ادعا را داشته‌ام که در سمت چپ بزرگراه فکر حرکت کرده‌ام. چپ در نفس خود خوب است، نشانه سرزندگی است، آنچه خوب نیست، نه در چپ و نه در راست، «قلب» را به جای اصل نشانیدن است، زیرا تاریخ ایران لطماتی را که از «تلبیس» دیده از هیچ دشمن ندیده.

دو جریان متضاد در کار بوده است: یکی چپ روی ناصیل، و دیگر کهنه‌گرایی.

در مورد نخست، بر اثر تفکری که «هر چه هست نباید باشد» به جوانان خسته از وضع موجود چنین القاء شد که اگر نوشته‌ای غلط یا بی‌فعل باشد، بهتر از نوشته صاف و راست است، و در شعر نیز افقی نوشتن نشانه ارتجاع و کهنگی است، و عمودی نوشتن، نشانه نواندیشی. به این حساب کار به جایی کشید که بدنویسی، ابهام و گره‌دار بودن هنر شناخته شود.

در مقابل، در تدریس ادب فارسی در مدارس و حتی دانشگاهها، کهنه‌گرایی پای فشرد. در کتابهای درسی به انتخابهای نامناسب پرداخته شد، به لغت معنی کردن و احیاناً ذکر صنایع شعری اکتفا گردید، در حالی که این پوسته ظاهر است. از آنجا که شعر سنتی مربوط به چند صد سال پیش است و با جوان امروز پیوستگی زمانی ندارد، این گونه برخورد خواه‌ناخواه فاصله به میان می‌آورد، و موجب بی‌اعتنایی به آن می‌گردد که خود توهینی است به آثار بزرگ ادب فارسی.

فاصله‌ای که در این پنجاه ساله میان جوانان و ادب اصیل فارسی افتاده، شاید در دنیا کم‌نظیر باشد. کم‌نظیر از آن جهت که ایران واجد یکی از غنی‌ترین سرمایه‌های ادبی جهان است، و همه اندیشه‌های او و زیر و بم تاریخی و اجتماعی او در آن خلاصه شده است، و چون جوان ایرانی که باید کشور خود را بشناسد، از آن بیگانه بماند، به معنای آن می‌شود که از شناخت «من تاریخی» خویش محروم مانده، و گذشته از آن استعداد هنر شناختی را در خود معوق گذارده، و سلیقه‌اش را به بیراهه کشانده، و این غبن بزرگی است.

روی بُردِ گروهی از جوانان به ادبیات روزنامه - که اکثراً صفحهٔ ادبی دارند - از این جهت است. ادبیات کلاس را «ادب رسمی» می‌خوانند که تصور می‌کنند که رو به عقب می‌برد، و ادب روزنامه را «پیشرو»، زیرا صرف‌نظر از محتوا، همان ترکیب ظاهر آن، حاکی از درخواست دگرگونی است. بنابراین سالهاست که به ادب کلاس به صورت شیئی موزه‌ای نگاه می‌شود. در دانشگاه حتی دانشجویان رشتهٔ ادبیات، به آنچه می‌خوانند دلبستگی نشان نمی‌دهند، و از سرسیری با آن رویرو می‌گردند، و چه بسا که در برابر دانشجویان رشته‌های دیگر احساس کمبود بکنند.

همین احساس در معلمان فارسی نیز هست که خود را متولی بازار بی‌رونق می‌بینند. در حالی که علوم و رشته‌های متجدد برای خود برویا دارند، کلاس‌های ادبی بی‌روح است و کم‌کشتی دانش‌آموز و دانشجو، معلم را کدر می‌کند:

این سخن شیر است در پستان جان بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ از مرده بود گوینده شد
«مولوی»

از این رو درس ادب فارسی که قاعدتاً باید دلفروز باشد، زیرا از جهتی «زمزمهٔ محبت» را در خود دارد، به یک درس کسل‌کننده بدل گردیده است. این هر دو عارضه، هم روی بُردِ افراطی به جانب نوآوری، و هم روی گرداندن از ادب قدیم، ریشه‌اش را در جؤ فرهنگی باید جست. علت آن است که اندیشه، طی سالها آزاد حرکت نکرده است و به طور موزون پرورده نشده. ادب گذشته و حال، هر دو برای جوان سربسته‌اند. او در سربستگی به سر می‌برد، از یکی می‌رمد و در دیگری می‌آویزد. این یک اصل شناخته شده

است که هر کسی در هر چه می خواند، باید جاذبه‌ای برای اقتناع خود در آن بیابد، یعنی آنچه را که در زندگی در جستجوی آن است، بپندارد که نشانه‌ای، ردپایی از آن را در آن خواهد یافت.

اگر قرار باشد که ادب گذشته برای جوان قابل درک و گیرا باشد باید رگه‌های زنده‌اش را از آن بیرون کشید، باید با رشته‌ای گذشته را به امروز اتصال داد. فی‌المثل گفته شود که این اثر در چه شرایطی بوجود آمده است، زمینه تاریخی آن چه بوده، چه تأثیری در مردم گذارده، چه راهی را نشان می‌دهد و جنبه منفی آن که امروز دیگر به درد نمی‌خورد چیست. باید بی‌پرده‌پوشی حرف زد و چراهای ادب فارسی را بیان کرد. در برابر حقیقت هیچ چیز مقدس نیست و هیچ شاهکاری هم خالی از نقص نمی‌باشد. برای مثال گفته شود که چرا ادب فارسی در زمان سامانیان با آن سرعت رو به گسترش نهاد، آیا نه آن بود که بارویی بود برای تأمین استقلال ایران، و ایستادگی در برابر خلافت بغداد؟ وقتی مدایح فرخی سیستانی خوانده می‌شود باید زمان را در نظر گرفت. باید گفت که چرا محمود غزنوی به هند رفت؟ و چرا فردوسی به سرودن شاهنامه دست زد؟

چرا ناصر خسرو در راه عقیده خود را به در بدری افکند؟ چرا خیام، یک عالم و یک حکیم، این رباعی‌ها را که در واقع ترجمان روح پرسشگر زمان‌اند، سرود؟ چرا شعر عرفانی، در زمانی خاص، با این حدت روی آور شد که بخواهد فلز بشر را عوض کند؟ چرا سه گوینده بزرگ زبان فارسی، پرورده دوران مغول زده‌اند؟ چرا آن همه کنایه‌های عجیب و غریب، که نه مشروعیت شرعی دارند و نه مقبولیت اجتماعی، گل سرسبد ادب فارسی گردیده‌اند؟ و چراهای بسیار دیگر.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر؟

که در نقاب زجاجی و پرده عیبی است!

در ظاهر به چه درد جوان امروز می خورد که بداند خاقانی در قصیده ایوان مدائن چه گفته است؟ پند سردندانه بشنو زین دندان، به چه معناست؟ ولی اگر موضوع شکافته شود، خواهند دید که قضیه از کجا آب می خورد، و دیگر بوی کهنگی از آن نخواهند شنید.

تاریخ ایران و ادب فارسی دو یار جدایی ناپذیرند. فهم یکی بدون توجه به دیگری میسر نیست، و این تاریخ یک لایه زیرزمینی دارد که کلیدش را باید از دست ادبیات گرفت.

از اینکه ما در این چند دهه، تا این پایه از جوهر شعر بیگانه و در عین حال، تا این پایه «شعر زده» بوده ایم، تناقضی است که جای تأمل دارد. گروهی از جوانان نیاز پیامگیری خود را تنها بر شعر نو متمرکز کرده اند، و این گونه شعر برای آنان به منزله روزنامه ای است که به زبان رمز منتشر شود. این، به جای خود؛ کسی حرفی ندارد، به شرط آنکه راه را بر سایر دانسته ها نبندد، یعنی بر «روشن گری» که برای جوان ایرانی از نان شب واجب تر است. آنان باید دریابند که در کشورشان چه گذشته است، قدری تاریخ بخوانند. با مسائل اجتماعی آشنا شوند. به نقد درست روی آورند که عناصر زنده ادب فارسی را از عناصر منفی جدا می کند. همچنین قدری چشم خود را به روی دنیا بگشایند: ببینند که در جهان دیروز و امروز چه گذشته است، ببینند که نظامهایی با همه صلابت و ادعا چرا فرو ریختند، و نظامهای دیگری، با همه قدرت علمی و صنعتی، چرا نگران آینده خوداند. چه درسی از تاریخ و زمان می توان گرفت.

من گاه که بر صفحه ادبی برخی از روزنامه‌ها و مجله‌ها نگاه می‌افکنم، احساس تأسف و حتی نگرانی می‌کنم. می‌بینم که بعضی از قلمها، در این چند دهه از سادگی جوانان سوءاستفاده کرده‌اند؛ گویی پستانکی در دهان بچه گذارده شده که ساعتی مشغول بماند. بر اثر التهابهای سیاسی و تشنگی جوانان، در یک فضای بیابان‌صفت، چه بسا سراب که به جای آب نشانیده شده است. گاهی اغراقها درباره شاعرگونه‌های ناسزاوار به جایی می‌رسد که یادآور شاعران مدیحه‌سرای قرون گذشته می‌شود که می‌گفتند:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

و این در حالی است که ما در دوره علم و تدقیق و استدلال زندگی می‌کنیم و مصرف‌کننده محصول علم هستیم. اگر کلمات تا این پایه از معنای خود دور بیفتند، دیگر از معیارها چه بر جای می‌ماند؟

حرف بر سر زبان فارسی بود. امیدواریم که از موضوع چندان دور نیفتاده باشیم. همه چیز به هم بستگی دارند، و راه باریک است. باید در یک تمدن فاصله اصل و بدل و عقل و احساس آن قدر زیاد نباشد، وگرنه کار دست آدم خواهد داد.

سخن در پرده گفتیم از غم یار خدایا زین معما پرده بردار

خرداد ۱۳۸۰

«هر کس گناه نکرده، یک سنگ بیندازد»

«از گفته‌های عیسی مسیح»

گفتن نتوانیم، نگفتن نتوانیم

این عبارت منسوب به مسیح جزو معروفترین حرفهای جهان شده است. گفته‌اند که وی روزی از راهی می‌گذشت، روسپی‌ای را دید که آورده بودند تا به جرم روسپیگری سنگباران کنند. به جمعیت گفت: هر کس گناه نکرده یک سنگ بیندازد، و هیچ کس نینداخت.

واقعه‌ای که این روزها کشف گردیده و فردی را به اتهام کشتن شانزده زن به اصطلاح «فاسد» دستگیر کرده‌اند، بسیار معنی‌دار است. روزنامه «ایران» در شماره ۶ مرداد خود، عکس این شانزده زن را در بالای صفحه حوادث خود ردیف کرده بود، که گویا بشود آن را عکس قرن در سراسر جهان خواند. قیافه‌های خسته و علیل و عبوس، با چشمهای نگران به سوی فردا، در زیر روسری سیاه... نگاه بی‌پناه آنها می‌گوید آنچه را که هیچ فصاحتی نمی‌تواند گفت.

کمی پایین‌تر، عکس قاتل با قیافه‌ای فکور و مصمم دیده می‌شود، به نسبت خوش سیما، با مشخصه نژاد ایرانی، سبزه، صورت کشیده، چشمهای بادامی، به افق دور دست نگاه دوخته. گویی دورنمای رسالت معنوی خود را می‌نگرد. حالا که دیگران دست روی دست گذارده‌اند، او خواسته به تنهایی صفحه جامعه را از لوٹ «فساد» پاک کند. یک کاسب زحمتکش، بنا، عصر که خسته از سرکار بر می‌گشته، فریضه‌ای بهتر از این در برابر خود نمی‌دیده. این قربانیان، البته راحت شدند. به زجر آنها خاتمه داده شد. مرگ آنها زفاف آنها گشت. نوشته‌اند که همگی بی‌خانمان، ولگرد، معتاد، سابقه‌دار و رانده شده از اجتماع بودند. از فرط استیصال، در سرما و گرما، در کنار خیابان می‌ایستادند، تا یک «نیازمند» از راه برسد، و از او، در ازای تقدیم تن، قوت لایموتی بدست آورند: یکی از آنها که جان به در برده است، گفته است نمی‌خواستم با «او» بروم، ولی «از بس گرسنه بودم، نتوانستم نه» بگویم. چه کسی در این میان گناهکار است؟ مردی که تصور می‌کرده که دارد «ثواب» می‌کند و یا، این شانزده موجود بخت برگشته، که علی‌رغم خود، برحسب غریزه حب ذات به کاری دست زده‌اند که زنده بودن خود را به آن موکول می‌دیده‌اند، زیرا به حکم طبیعت برای زنده ماندن، خوردن لقمه‌ای نان لازم است.

اینان تنها راهی را که در جلو باز می‌دیدند این بود که خود را بفروشند، یعنی تنها چیزی که در اختیار داشتند، زیرا در کشور پهناور ایران، نگین آسیا، دارای یکی از بزرگترین ذخایر نفت و گاز، دارای سه هزار سال تاریخ مدون، پیشگام گفتگوی تمدن‌ها، حقوق دیگری برای خود نمی‌شناختند، به چیز دیگری دسترس نمی‌دیدند؛ حتی خانواده به آنها پشت کرده بود. مایملک

آنان یک چادر و یک روسری بوده که به آنها اجازه می‌داده تا وارد ملاء عام شوند، و در کورسوی نور خیابان، کنار جاژه بایستند و منتظر بمانند؛ چشم به راه، در انتظار کسی که بیاید و متاع آنها را خریدار شود، گرچه هرگز نمی‌آمد کسی که بگوید: «آخر چه؟»

من توصیه می‌کنم که کسانی که در دسترس دارند، یک بار دیگر به عکس شماره ۶ مرداد روزنامه ایران نگاه کنند. لرزاننده است (در روزنامه‌های دیگر هم هست). نمی‌توان تصوّر کرد که جامعه ایرانی آن قدر بی‌قلب شده باشد که از خود نپرسد: گناه با کیست؟

آیا این زنهای مطرود بی‌نواگناهکارند که ندانسته و ناخواسته به دنیا آمده و در میان این اجتماع افکنده شده‌اند؟ یا این اجتماع چنان غرقه در مسائل خود که به ندرت مجال پیدا می‌کند به یاد بیاورد که:

تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

از دیدگاه انجیل که نگاه کنیم، این زنان از هر کس دیگری گناه‌ترند، زیرا از جان و تن خود تغذیه می‌کنند، نه از خون دیگران.

به یاد داستانی از مولوی افتادم که او نیز عیسی وار با افتادگان اجتماع همدردی داشت. در «مناقب العارفين افلاکی» آمده است که وی روزی از محله بدنامی می‌گذشت: «فاحشه زنی بود بسیار جمیله، و او را کنیزکان بسیار در کار بودند... کنیزکان او را خبر شد، به یکبارگی بیرون آمده، سر در قدم او (یعنی مولوی) نهادند. فرمود که: زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! که اگر بارکشی شما نبود، چندین نفوس لوأمه اماره را که مغلوب کردی؟ و عفت عقیفه زنان کجا پیدا شدی؟»

یکی از ارباب امر و نهی به او ایراد می‌کند که «این چنین بزرگی با قحّاب

خرابات، چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن، وجهی ندارد.» مولانا جواب می‌دهد: «حاليا او در یک رنگی می‌رود، و خود را چنان که هست بی‌زرق می‌نماید. اگر مردی تو نیز چنان شو و از دورنگی بیرون آی، تا ظاهر تو هم‌رنگ باطن شود، و اگر ظاهر و باطن تو یکسان نشود، باطل شود و عاقل گردد» (افلاکی، چاپ تحسین یازیجی، ص ۵۵۵).

مولوی جای خود دارد که مردی عارف بود و همه مردم را همراه و همدل می‌خواست. سراسر ادب فارسی گرانبار است از دعوت به شفقت انسانی. هزار و صد سال پیش رودکی گفت:

چون تیغ به دست آری مردم نتوان گشت

نزدیک خداوند بدی نیست فراموش

و فردوسی:

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است

و ناصر خسرو:

خلق همه یکسره نهان خدایند هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن

خون به ناحق، نهال کندن اویست دل زنهال خدای کندن برکن

و سرانجام، حافظ:

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

البته در همه کشورها مجرم پیدا می‌شود. هیچ تمدنی خالی از بزهکار

نبوده، ولی مهم دو چیز است: یکی آنکه انگیزه جرم چه بوده، و دیگر آنکه

مرجع قضایی و دستگاه حکومت چگونه با آن روبرو شده است.

بطور کلی یک جامعه، در وهله اول باید مراقب باشد که زمینه ارتکاب جرم را فراهم نکند، و انگیزه‌های خطرناک را برنیانگیزد. کسی که به علت گرسنگی دزدی بکند، چندان غیرطبیعی نمی‌نماید، ولی اگر همین شخص، ببیند که دلخواه یا هوس او در جامعه اقناع نشده، و بخواهد شخصاً انتقام بگیرد، این، بسیار خطرناک است. کسانی به یاد دارند که «جک روبی» در آمریکا، «اوزوالد»، قاتل کندی را کشت. او به ادعای خود می‌خواست یک مجرم عمومی را به سزای عمل خود رسانده باشد. دنیا گفت: وای به جامعه‌ای که امثال جک روبی بخواهد عدالت گسترش باشد! خود او در زندان نابود شد، و قتل کندی هنوز در برابر سؤال است. این، یک مورد است، ولی تصور کنیم که قتل‌های نژادی، یعنی به جرم سیاه بودگی، بخواهد به دست افراد بی‌مسئولیت صورت گیرد، آن‌گاه چه وضعی در آمریکا پدید خواهد آمد؟

آنچه مایه نگرانی است آن است که عامل قتل‌های مشهد، عمل خود را به اعتقاد مذهبی اتصال داده است و می‌گوید که برای دفاع از «ناموس خلق» اقدام کرده است. جنایت را در ساعتهایی انجام می‌داده که همسر و فرزندانش به «جلسه روضه یا قرآن» می‌رفته‌اند. می‌گوید چنان به راحتی این کار را می‌کرده که گویی «خربزه می‌برد» (ایران، ۶ مرداد)، می‌خواسته تا صد و پنجاه قربانی جلو رود که روزگار مجالش نداده، و چهارده شکار هم از زیر دستش جان به در برده‌اند. گفته است که پشیمان نیست و خانواده‌اش از این رویداد «احساس سربلندی» خواهند کرد. آنچه بیش از هر چیز جای تأمل دارد، آن است که به روایت روزنامه‌ها، بعضی اشخاص از عمل قاتل خراسانی پشتیبانی یا اظهار رضایت کرده‌اند.

این برای کشور آبرومندی که در این دنیای پُرالتهاب باید با شصت و پنج میلیون جمعیت، و چهل میلیون جوان، خود را اداره کند، شهرت خوبی نیست. ما مسائل داخلی به قدر کافی داریم که باید به حل آنها پردازیم. مسائل همسایگی داریم. روابط بین الملل، مسئله اقتصاد و جهانگردی داریم. دنیای امروز به علت جمعیت و فشرده‌گی و رشد آگاهی و ارتباط جهانی، ضرورت‌های تازه‌ای را پیش آورده. دیگر زندگی کردن همراه با تمدن، یک تفتن نیست، ضرورت است.

اولین نشانه مشروعیت یک حکومت، ایجاد امنیت است. اگر قرار باشد که امنیت به آسانی، از جانب چند فرد پراکنده به هم بخورد، و هر کسی بخواهد به روش «جک روبی» اجرای عدالت بکند، پس چگونه بشود توجیه کرد که سنگ روی سنگ بند است؟

صرف نظر از اختلاف دیدگاهها در میان مردم یک کشور، بعضی اصول هستند که همه جایی، همیشگی و همگانی اند؛ مورد قبول همه تمدنها. یکی از آنها آن است که دستگاهی برای رسیدگی به بایدها و نبایدها در هر کشور وجود داشته باشد، و افراد غیرمسئول حق اعمال حاکمیت بر حسب میل خود، نداشته باشند.

در هر کشور همان گونه که عده‌ای جرم‌گرای وجود دارد، تعدادی هم دیوانه هست. جنون درجاتی دارد. ما هم اکنون در کوچه و بازار با کسانی برخورد می‌کنیم که بیش از چند قدم با اختلال مشاعر فاصله ندارند. اینها نه دیوانه‌اند و نه عاقل. شهرهای بزرگ، حالتی را زمینه‌ساز شده‌اند که می‌توان آن را «مرزنشینی وادی جنون» خواند.

زندگی اجتماعی آن قدر باریک و لغزان شده است که با یک تکان می‌غلند

به آن سوی مرز. جَرَسِ خطر که به صدا درآید، نباید پنبه توی آن گذارد. آنچه باید به آن اندیشیده شود این است که چرا مردم با هیچ و پوچ «گر» می‌گیرند. یک مرد به ظاهر سالم، در حالی که تعرّضی هم به او و خانواده‌اش نشده، تا حدّ آدم‌کشی جلو می‌رود و می‌خواهد از عده‌ای که آنها را نمی‌شناسد، انتقام بگیرد. به این نیز باید اندیشید که چرا کسانی از مرگ و عذاب دیگران دلخوش می‌شوند، در حالی که خودشان بهتر و محقّتر از آنها نیستند؛ و به این نیز باید فکر کرد که گاه یک عمل به ظاهر کوچک، مبین عارضه‌ای بزرگ می‌گردد.

تاریخ نشان داده است که مردم ایران در مجموع مسالمت‌جو و باگذشت هستند. باید این خصلت را تقویت نمود، نه آنکه به ایجاد جوّی کمک کرد که اگر امروز مسئله ساز است، فردا به بدخیم تبدیل خواهد شد، و آن‌گاه دودش به چشم همه خواهد رفت.

مسئولین و معماران فکری یک جامعه جای خود دارند، که البته جوابگو هستند، علاوه بر آن، فرد فرد ایرانیان بالغ، باید نزد خود طرح سؤال بکنند، به فکر فرو روند. بعضی وقایع هستند که از حدّ مسئولیت یک فردا یا یک گروه فراتر می‌روند، کلّ جامعه را - هر یک به سهم خود، درشت یا ریز - در دایره مسئولیت خود می‌گیرند. باران که بارید بر همه جا فرو می‌ریزد، نباید گذارد که «باران اسیدی» باشد.

* چند نکته

آنچه تا اینجا آمده، مبتنی بر اطلاعاتی است که به روزنامه‌ها نشت کرده است. باید تا خاتمه بررسیهای قضایی منتظر ماند و آن‌گاه دید که چیزی روشن‌تر می‌شود یا نه.

هم‌اکنون موضوع در برابر سؤالهای متعدّد قرار دارد:

۱- فرد متهم آیا سالم است یا بیمار روانی؟ اعمال حسابگرانه و نقشه‌کشی‌هایش نشان می‌دهد که بر اراده خود مسلط بوده است. با اختلال عقل چگونه بشود شانزده قتل کامل یک به یک و بر وفق یک الگو، به انجام رساند؟ این در تاریخ جنایت جهانی کم سابقه است.

۲- این چه عطشی بوده است که با کشتن زنان خاص، به سبکی خاص، فرو می‌نشسته؟ آیا مفهوم کنایی‌ای در روسری و چادر - به عنوان ابرازهای عفاف - نهفته است که قتل به کمک آنها انجام و پوشش می‌یافته؟

۳- چگونه بوده است که در یک محله پرجمعیت، و در یک خانه مستأجردار، شانزده قتل اتفاق بیفتد، چهارده مورد دیگر هم ناقص بماند، و هیچ کس بو نبرد؟ همسایگانی که به نفع متهم تظاهرات می‌کردند. کجا بودند زمانی که او نعشها را از پله پایین می‌کشید و پشت موتور می‌بست، در حالی که ساعتی بود که همه بیدار بودند یا در ساعت برگشت از کار؟ چگونه بود که سراسر راه - تا شش کیلومتر - هیچ رهگذری، هیچ اتومبیلی به این بار مرموز شک نبرد؟

۴- و سرانجام، آن چهارده زنی که به دام افتاده و از دست او فرار کرده‌اند، چگونه بوده است که هیچ یک به پلیس مراجعه نکرده و به کسی ابراز نداده است؟ آیا این به مفهوم آن است که در هر امری از امور، سلامت، در پنهان‌کاری تشخیص داده شده است و به صورت یک اصل کلی درآمده؟

۵- از قراری که نوشته‌اند، پانصد زن این چنانی هم‌اکنون در مشهد به کار مشغول‌اند. در یک شهر مذهبی، در خراسان که کانون تمدن و عرفان ایران بوده، در کشوری که سخت‌ترین مقررات ناموسی را و جهت همت خود داده، آیا این معنی‌دار نیست؟

بت بامیان و بت نفس

مشورت با نفس خود گر می کنی
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت
نفس مکار است، مگری زایدت

«مولوی»

خبر درهم شکستن دو مجسمه «خنک بت» و «سرخ بت» بامیان، از جانب «طالبان»، در این آغاز قرن بیست و یکم، یک دهن کجی بزرگ بود به جهانی که دیگر نمی تواند بی علم زندگی کند. اگر علم در کار نباشد، همین طالبان نخواهد توانست یک هفته ادامه حیات بدهد.

این مجسمه ها چند صد سال پیش از آمدن اسلام برپا شده بودند، و در تمام این دوران هزار و چهار صد ساله هم کسی با آنها کاری نداشته بود. چون این کار طالبان به نام دین شده و همه قرائن حکم می کند که به زیان دین تمام

شده است، پس باید گفت که لابد انگیزه‌ای سیاسی در پشت آن بوده که هنوز روشن نیست.

موضوع یادآور بت شکنی دوران غازان خان مغول می‌شود.

غازان خان، نوادهٔ هلاکو، هفتمین ایلخان مغول، چون در سال ۶۹۴، از بوداییگری به اسلام روی آورد، دستور داد که همهٔ بتخانه‌های بودایی را که در زمان پدرش ارغون خان بنا گردیده بود خراب کنند و بتها را بشکنند. مسلمانی غازان، نه از روی ایمان، بلکه از روی سیاست بود، تا بتواند مسلمانان را که اکثریت داشتند با خود همراه کند، و حکومت خود را در ایران استقرار دهد.

به هر حال، در این زمان بت شکنی بزرگی پیش آمد. رشیدالدین فضل‌الله نوشته است که در زمان اباقاخان و ارغون، بتخانه‌های بزرگ بودائی در ایران ساخته شد: «اصناف بخشیان (رهبانان بودایی) بت پرست را از بلاد هند و کشمیر و ختای و اویغور به اعزاز و اکرام تمام بیاوردند و در هر موضع بتخانه‌ها ساخته و اموال فراوان بر آن صرف کردند و کار مذهب ایشان به عیوق رسید.» (تاریخ مبارک غازانی، چاپ کارل یان، ص ۱۶۶)

پس از آنکه غازان - که پیش از آن بودایی پرشوری می‌بود - به اسلام گروید تمام بتانی را که در ممالک ایران زمین بود بشکست و بتخانه‌ها را و «جملهٔ معابد نامشروع به کلی خراب گردانید و تمام بت پرستان و کفار مغول را که زیادت از عدد ریگ بودند در اسلام آورد.» (همان، ص ۱۶۹)

در زمان هلاکو، آیین بودایی در «فرارودان» و شرق خراسان گسترش بسیار یافته و آن‌گاه دامنه‌اش به آذربایجان کشیده شده بود و در مراغه و خوی و ازان بتخانه‌های بزرگ برپا گردیده و مجسمه‌های زرین و مرمرین بودا

برافراشته شده بود.

اما با تغییر دین غازان «بتخانه‌ها و آتشکده‌ها و معابد و کلیساها و کنیسه‌ها را ویران کردند.» (رشیدالدین) و بدین گونه می‌شود گفت که گنجینه بزرگی از هنر در خاک مدفون گردید.

عمل طالبان نشان داد که با گذشت هفتصدسال از زمان مغول، می‌شود که چیزی در جهان تغییر نکرده باشد، تنها آن زمان مجسمه‌ها را با کلنگ می‌شکستند و این زمان با دینامیت. آیا آنچه طالبان کردند از درد دین بوده است؟ اگر چنین ادعایی بشود، این سؤال پیش می‌آید که سراسر یک کشور را به کشتزار افیون تبدیل کردن که این افیون به صورت «هروئین» درآید و از طریق قاچاق در دنیا پخش گردد و میلیونها جوان و غیرجوان را آلوده و علیل کند، و آن گاه وجوه به دست آمده از فروش آن به خرج اسلحه رود، تا بشود یک ملت ساده‌دل و فقیر را در گروگان نگه داشت که بچه‌اش به مدرسه نرود و زنش خانه‌نشین بماند، آیا مطابق است با موازین دین؟ آیا این شرع است و آن یکی ناشرع؟

سؤال دیگر: زمانی که مسلمانان اسپانیا را ترک گفتند، بناها و مساجدی را که در تولد و اندلس و جاهای دیگر از خود برجای نهادند، از نوع «الحمرا»، اگر پس از رفتن آنان به دست مسیحیان ویران می‌گشت، آیا اکنون این کشور به عنوان یکی از بزرگترین کشورهای سیاحتی جهان شناخته می‌شد، تا مردمش بتوانند گذران و اشتغالی داشته باشند و در فقر نیفتند؟ جامعه جهانی در برابر این عمل حیرت‌انگیز طالبان واکنش چندانی نشان نداد، در حالی که نه تنها پای احساس دو هزار میلیون بودایی در میان بود، بلکه صرفنظر از اعتقاد مذهبی، همه مردمی که برای هنر و تاریخ و منطق احترامی قائل‌اند، از آن

بهت زده شدند. گاهی یک عمل به ظاهر جنبی و موضعی، فراتر از خود، هشدار و پیامی دارد، و در این کار هم یک پیام بود، و آن این است که عدم تعادلی که کرهٔ خاک از آن رنج می‌برد، ممکن است سرانجام کار دست بشریت بدهد. انگشت نمک است، دریا هم نمک است. استیلای پول و نفع طلبی کوتاه نظرانهٔ قدرتهای صنعتی، دنیا را دستخوش سردرگمی کرده است. گویی دارد فراموش می‌شود که بعضی «اصول اولیه» هستند که اگر در جهانی فشرده شده، در هر نقطه از جهان در خطر بیفتند، بنیان زندگی دستخوش تزلزل خواهد شد.

سی سال پیش (شهریور ۱۳۴۹) که سفری به افغانستان داشتم، به تماشای این دو مجسمه که در نوع خود بی‌نظیر بودند - به بامیان رفتم. یادداشتی در این باره نوشتم و عجیب است که همان زمان گواهی ای بر دلم گذشت که روزی چشم زخمی به آنها خواهد رسید. اینک عین آن یادداشت را که (نخستین بار در شمارهٔ مهر و آذر ۱۳۴۹) در مجلهٔ یغما انتشار یافت، و سپس به کتاب «صفیر سیمرغ»، انتشارات یزدان، انتقال پیدا کرد در اینجا می‌آورم:

بامیان

بامیان محلّ برخورد سه تمدن یونان و بودایی و ساسانی است، و از همین رو مهمترین مرکز سیّاحی افغانستان به شمار می‌رود. به سبب موقع کوهستانی و قلعه مانند خود توانسته است قرن‌ها پناهگاه هزاران بودایی باشد که بی‌آزارترین و کناره‌جوترین مردمان زمان خود بوده‌اند. حتی تسلط

ساسانیان بر منطقه، از جنبه بودایی وار معبد بامیان نکاست. سبکتگین با گشودن شهر، به سلطه بودایی شهر خاتمه داد، و بعد، حمله مغول، بامیان را نیز مانند دهها شهر دیگر از آبادانی و حتی هستی ساقط کرد و آن را تبدیل به قریه محقری نمود.

هوایمای دو موتور شرکت باختر، پس از پرواز از کابل، همه راه را بر فراز کوهستان می‌گذرد و پس از یک ساعت در فرودگاه خاکی بامیان بر زمین می‌نشیند. از همان بالا، سرسبزی و زیبایی دره بامیان خوب نمودار است. مانند همه شهرهایی که در گذشته شکوه و رونق داشته‌اند، خرابه‌های بر فراز تپه، چون آتشفشانهای خاموشی به نظر می‌رسند. اکنون آبادی محل خلاصه می‌شود در خیابانک باریکی که بیست سی دکه محقر در سراسر آن پراکنده‌اند و در قعر دره، در پایین، دو مجسمه عظیم بودا ایستاده است. هتل گرزندوی (اداره سیاحت و جهانگردی افغانستان) بر فراز تپه‌ای قرار دارد و بوسیله خیابانی که دو صف سپیدار فوق‌العاده رعنا در دو سویش هستند به مرکز قریه متصل می‌شود. در کنار هتل اتاقکهای مدوری از نی و نمد درست کرده‌اند که آنها را «خرگاه» می‌خوانند و مسافرهای اضافی در آنها جای می‌گیرند؛ حالت بومی زیبایی در این اتاقکهاست.

بامیان نیز مانند بسیاری از شهرهای بزرگ گذشته، تعارضی بین عظمت طبیعی و حقارت مصنوعی خود دارد: دره‌ها و کوهسار بسیار آراسته مانند عروس، و هوایی خوش، تا آنجا که من دیدم خنک‌ترین و لطیف‌ترین هوا در افغانستان. اواخر مرداد، هنگام شامگاه چنان خنک بود که دیگر امکان نشستن در هوای آزاد نبود. ارزش تاریخی و هنری شهر که از دورترین نقاط دنیا، سیاحان را به جانب آن می‌کشد، در دو مجسمه کوه‌پیکر بوداست، و

تعداد بی شماری غارهای بودایی و خرابه‌های شهر معروف به «غلغله» و شهر سرخ.

از همان آغاز ورود، هیبت و صلابت دو مجسمه، چشم را خیره می‌کند. این دو دیگر جزو طبیعت محل شده‌اند، جزو کوه و تپه، یعنی چیزی عظیم‌تر از مصنوع دست انسان در خود دارند.

هر دو بودا، در جنوب بامیان، در دل تپه، در زیر طاق‌نمایی کنده شده‌اند و گویی جزئی از وجود تپه هستند. جنس آنها از همان خاک است، منتها خاکی سخت و آغشته به سنگ. در گذشته پیکره‌ها پوشیده از نقش و رنگ بوده‌اند که به مرور فروریخته و اکنون همان هیبت خاکی برجاست.

بودای کوچکتر که سی و پنج متر طول دارد، سال خورده‌تر است. حدس زده می‌شود که ساختمان آن در قرن دوم مسیحی آغاز شده و در قرن سوم به پایان رسیده باشد. شکل مجسمه مخلوطی است از سبک یونانی و هندی و نقوشی که در زیر طاق‌نما، گرداگرد مجسمه نگاشته شده‌اند، تأثیر نقاشی ایرانی در خود دارند. (اسبهای بالدار، سرهای گرازان، و مرغانی که گردن‌بندهای مروارید در منقار دارند). اکنون آثار اندکی از این نقوش باقیمانده و بعضی از قطعه‌های آن را به موزه کابل برده‌اند.

چون نقش صورت در اسلام منع داشته، مسلمانان متعصب چشمهای تصویرها را بیرون آورده و صورتها را مثله کرده‌اند. اینکه اصل مجسمه‌ها تا به امروز باقی مانده، خود از عجایب روزگار است!

چند صد متر آن‌سوتر از بودای کوچک، به طرف غرب بودای بزرگ است (پنجاه و سه متر قد). این مجسمه جدیدتر از بودای اول است (گویا بین قرن سوم و پنجم بعد از میلاد ساخته شده است) و در اصل به رنگ قرمز بوده،

دستهای هر دو مجسمه و قسمتی از صورت شکسته و فرو ریخته است. این دو پیکره همانهایی هستند که در ادبیات ما به آنها «خنک و بت» و «سرخ بت» می‌گفتند، (کوچکی را خنگ بت به علت سفید بودن و بزرگی را سرخ بت به علت قرمز بودن) و داستانهایی نیز درباره آنها پرداخته شده بود. تا قرنهای تصور می‌شد که دو مجسمه، پیکره‌های دو عاشق و معشوق یا زن و شوهرند. هنوز هم در اعتقاد مردم بامیان چنین است که مجسمه بزرگ، شوهر مجسمه کوچک است و آن دو، دو تن از شاهزادگان بامیان‌اند. حالت نرم و گوشتین و زنانه‌ای که بدن بودای کوچک دارد، (و از نزدیک چون شاهزاده خانم خوشگذرانی می‌نماید) تصور زن بودن خود را در اذهان ایجاد کرده بود.

مردم بومی بامیان که در زحمتکشی و قناعت خویش غوطه‌ورند، بی‌تردید به چشم شگفتی در این همه سیاح می‌نگرند که هر روز از راههای دور به تماشای این دو هیكل ناقص‌العضو تنومند می‌آیند - که وجودشان مخالف دین است - و چه بسا که با خود بگویند: خدایا! چقدر آدم بیکار و پُر پول و ابله در روی این زمین است!

پیرامون مجسمه‌های بودا، تا فاصله دور، صدها مغاره کنده شده است که اعتکاف گاه راهبان بودایی بوده است، (من خود نزدیک هزار شمردم). در بعضی از این غارها، نقشها و تزییناتی به کار برده شده بود. دیوارها و سقف بعضی از آنها از دود منجمد پوشیده است، و عجیب این است که از داخل برخی هنوز بوی دود می‌آید، بویی قوی و سمج، و گویی این لایه‌های سیاه بویناک، زندگیهای هدر شده را در مومیایی گرفته‌اند.

دو پیکره چون از دور نگریسته شوند، (مثلاً از فراز هتل) حالت دو سردار

رومی درشت اندام دارند که گذشت ایام هیبت و صلابت را از آنها گرفته و به دو هیولای بی‌زبان تبدیلشان کرده است، و چون پیشانی و نیمی از صورت آنها ریخته شده، حالت سردرگمی و رمز روزگار را در خود دارند. عجیب این است که در تپه‌های مقرر دو مجسمه و تپه‌های مجاور آنها به سبب برف و باران و باد، شیارهایی پدید آمده، و این شیارها حالت یک فوج پیاده نظام یافته‌اند که گویی بر اثر نیروی سحر، در یک لحظه به مجسمه‌های خاکی تبدیل شده‌اند:

ایستاده، بی‌حرکت، با شان‌های فروافتاده؛ گویی درد گذشت زمان به صورت خاموش و مرموز در هیکل آنها لانه گرفته است؛ و دهانه غارها چون دریچه‌های تاریک و شومی می‌نمایند، رو به دیار نیستی.

ولی بر فراز مجسمه و نیز گرداگرد درّه بامیان، تپه‌های رنگارنگ و نیز یک رشته کوهسار با بدنهای مخملی و منقش جای دارند، حاکی از همیشه جوانی و طراوت جاودانی طبیعت؛ تپه‌ها با پشت‌های موج و فربه، خاکستری و ارده‌ای رنگ، به فیلهای عظیم خفته‌ای می‌مانند، و این باز می‌نماید که آنچه زشت و فرتوت می‌شود، محصولهای دست آدمی است؛ آن چه انسان در آن تصرفی ندارد، پیوسته زیباست. حتی دگرگونی و اضمحلالش هم نازیبا نیست، و مجموع این منظره که حالتی روحانی و عروج‌انگیز دارد، بی‌تردید در انتخاب منطقه به عنوان یکی از بزرگترین پایگاههای مذهبی جهان مؤثر بوده است.

خرابه‌های شهر معروف به «غلغله» بر فراز تپه‌ای در شمال بامیان است. نام تأثرانگیز شاعرانه «غلغله» را مردم به این خرابه‌ها داده‌اند و علتش آن است که هنگام مقاومت شهر در محاصره مغولان، فریاد و همه‌م و وحشت از ساکنان آن برمی‌خاسته است. ما در میان ویرانه‌ها مدتی گردش کردیم.

تودهٔ عظیم بناهای فروریخته، در حالت مرده و در عین حال زندهٔ خود، چون دیو زخم خوردهٔ از پا درآمده‌ای بود که هنوز قلبش از تپیدن نیفتاده است.

اُفتِ اخلاقی

ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم

«مولوی»

اُفتِ اخلاقی، مادرِ همه اُفتهاست. اُفت‌های دیگر از نوع اقتصاد، سیاست، روابط اجتماعی، همگی دنباله‌رو او هستند. این چیست که آن همه آثار دارد؟ خیلی ساده گسیختگی رشته‌های حفاظ است، که افراد یک جامعه را به هم پیوند می‌دهد، که این حفاظ اگر نبود، مانند اُتوموبیلی می‌شود که ترمزش معیوب باشد.

انسان در سرنوشت خام خود تمایلش آن است که هر چه دلخواهش است به انجام برسد؛ هیچ کس یا هیچ چیز در برابر او مانع ایجاد نکند. اُفتِ اخلاقی حفاظ را از میان برمی‌دارد، و آن‌گاه دیگر شخص به حال خود رها شده

است. چون در همهٔ جوامع، حتی جوامع ابتدایی و بسیار ساده، نوعی اصول اخلاقی حکمفرما بوده، این سؤال پیش می‌آید که چرا بشر اصولاً اخلاق را در خود پذیرفته؟ قبل از هر چیز، چنین می‌نماید که ضرورت همزیستی در اجتماع منشأ آن بوده؛ نوعی محاسبه است. نمی‌شود به صورت گروهی زندگی کرد و بعضی اصول را در میان خود برقرار نداشت. قانون و عرف برای این منظور کافی نبوده است، زیرا گسترش مسائل بشری بیش از آن است که آن دو بتوانند به تنهایی آن را جوابگو شوند. آدمی علاوه بر نظم، احتیاج به نوعی آرامش درونی هم دارد که از طریق اخلاق تأمین می‌شود.

قانون و عرف، قراردادی است، ولی اخلاق از عواطف انسانی مایه می‌گیرد؛ زیرا آدمیزاد موجودی است دارای دو ملکهٔ یاد و پیش‌بینی. یاد، او را از تجربه‌های گذشته بهره‌ور می‌دارد، و پیش‌بینی، عواقب آینده را در برابرش می‌نهد. وقتی شما می‌بینید که چون به شما ضربه بزنند، احساس درد می‌کنید، به یاد می‌آورید که دیگران هم با همان عارضه همان دریافت را دارند، و از آن می‌پرهیزید؛ زیرا استعداد پیش‌بینی به شما می‌گوید که غافل بودن از درد دیگران، دیگران را نسبت به درد شما غافل خواهد داشت. این، نوعی محاسبهٔ تلطیف شده است که از طریق بیداری وجدان حاصل می‌شود. وجدان در معنای آگاهی.

تفاوت اخلاق با قانون و آیین آن است که رعایت آن الزام ندارد، ولی تأثیر آن از هر دو آنها بیشتر است، زیرا از آنجا که بازخواستی نیست، فرد بی‌اخلاق می‌تواند تا هر جا که خواست جلورود.

بی‌اخلاقی تا زمانی که نمود بیرونی‌اش به خرق قانون و آیین نینجامیده، کسی با آن کاری ندارد؛ زیرا تقلب نامکشوف است. از قدیم گفته‌اند: «دزد

نگرفته پادشاه است». از این روزیانش زیرزمینی می شود.

مردم ممکن است روزی دریا بند که او بی اخلاق است، ولی دلیل قانونی بر ضد او ندارند. او هم البته این کوشش را به کار می برد که تا سر حدّ مُچ گیری، یعنی تا سر حدّ نقض قانون، جلو نرود.

هیچ جامعه ای را با قانون تنها نمی توان اداره کرد، اما قانون باید پشتوانه ای داشته باشد که آن را از الزام به اذعان تبدیل کند، و آن خود خمیرمایه اش را در اخلاق باید جست. نزدیک به همه کشورهای قانون دارند، حتی آنها که «عقب مانده» شناخته شده اند، ولی تفاوت میان کشورهای سامان دار و بی سامان در آن است که در نخستینها مردم قانون را با اعتقاد پذیرفته اند و آن را به سود خود می دانند، در دومی ها با اجبار، و از آن شانه خالی می کنند.

دنیای جدید خصوصیاتِ داشته که هر چه بیشتر خواسته است بر قانون تکیه کند تا بر اخلاق، زیرا به سرکشیهای روحیه انسانی اعتماد نداشته؛ منتها می بایست این شرط را ملحوظ دارد، که «اخلاق احترام به قانون» از نظر دور داشته نشود.

مردم مانند آفتاب گردان هستند که روی خود را به طرف آفتاب می گردانند. آنها به جانبی روی می کنند که نیازهایشان را برآورده کند. اگر قانون این کار را نتوانست بکند، خود وارد صحنه می شوند. البته وارد صحنه شدن، مستلزم آن است که شخص موانع وجدانی خود را از جلو بردارد. مثالی بیاوریم: در یک سالن سینما اگر نشانه ای از آتش سوزی به چشم خورد، حتی در یک کشور بسیار متمدن، با مردمی بسیار آداب دان، جای تعجب نخواهد بود که تماشاگران زیر دست و پا همدیگر را له کنند، در حالی که همه آنان در وضع عادی رعایت حق همدیگر را دارند. آتش سوزی، نامجازهای معمول را مجاز

کرده است. ضعف اعتقاد به قانون زمانی شیوع می‌یابد که اعتماد به حسن نظر واضح و مجری قانون از مردم سلب گردد، در غیر این صورت، نمی‌توان پذیرفت که مردم به آنچه سود خود آنها در آن است - یعنی سامان درست اجتماعی - به این آسانی پشت پا بزنند.

تمشیتی که در دنیای صنعتی داده شده است - از ژاپون تا اروپا و آمریکای شمالی - از این جهت است که سازمان اجتماعی کشور همه اخلاقیات را جمع کرده و فشرده و به صورت یک واحد اخلاقی درآورده، و آن «اخلاقی احترام به قانون» است. به بقیه چیزها چندان کاری ندارد که هر کسی در دل خود چه می‌اندیشد، چه می‌کند و از چه درجه از انسانیت بهره‌وری دارد. همین اندازه که رفتار او و سخن او به حسن جریان قانون لطمه‌ای نمی‌زند، شهروند قابل قبولی است. مردم نیز عادت کرده‌اند که اخلاقیات خود را در همین دایره تنظیم کنند، و از این روست که هر کسی حساب کار خود را می‌داند و حدّ خود را می‌شناسد.

وقتی قانون جانشین اخلاق فردی بشود، البته از لطف و گرمی زندگی می‌کاهد. مردم دیگر وظیفه عواطف شخصی خود را به سازمانهای اجتماعی واگذار می‌کنند، و حکومت را نایب مناب خود قرار می‌دهند که از جانب آنان مراقب کارها باشد؛ و این، از جهتی شکست تمدن جدید بوده که از درجه همدردی و تفاهم فردی کاسته است، اما چاره‌ای نبوده. تبدیل جامعه روستایی به صنعتی، و افزایش جمعیت و تراکم، راهیابی‌های دسته‌جمعی را در پیش پا می‌نهاد.

این امر، یعنی انتقال اخلاق فردی به قانون‌گرایی در بسیاری از کشورهای روستایی منش و «دنیای سوم»، بحرانی پدید آورده، بدین معنی که اخلاق

فردی کاربرد خود را از دست داده و قانون هم جایی برای خود باز ننموده است. سرابهای تجدد، این توقع را در مردم این کشورها نیز برانگیخته که همان را از زندگی بخواهند که در جوامع تجدد یافته خواسته می شود، ولی چون زمینه تحقق آن فراهم نیست، کار به آشفتگی کشیده. انقلابهای ریز و درشت، ناشی از این مشکل است. جامعه طلب می کند چیزی را که دستگاه گرداننده، برای برآوردن آن مجهز یا مساعد نیست.

علت هر چه باشد، می توان پنداشت که خطرناک ترین چیزی که یک کشور نو صنعت را تهدید می کند، پشت پا زدن به پای بندهایی است که زندگی یک جامعه را ادامه پذیر می سازد.

افت اخلاقی را بدان علامت می گیریم که راههای شناخته شده، کوره را بمانند و راههای انحرافی در حکم شاهراه درآیند. سلب اعتماد از کشور، از حکومت، از آینده و از اصولی که بشریت را تاکنون بر سر پا نگه داشته، موجب می گردد که هر کسی در هر موقعیت و شغلی که باشد، «اکنون بین» بشود؛ نه دیروز را ببیند و نه فردا را. چشم انداز بی حفاظی نوید پیش برد کار را بدهد.

از آنچه در روزنامه ها می خوانیم و یا در کوچه و بازار می شنویم، و یا در عمل مشاهده می کنیم، افت اخلاقی در جامعه کنونی به درجه نگران کننده ای رسیده است. لازم نیست کسی وارد جزئیات و ارقام بشود. از همه نوع هر روز برشمرده می شود: از جرم و جنایت، قاچاق، اعتیاد، کلاه برداری، تقلب در کسب، که اکنون اصطلاح «رانت خواری» هم بر آن اضافه گردیده، تا برسد به گسیختگی خانوادگی: طلاق، فرار دخترها، ولگردی، فحشاء، اما از اینها

خطرناک‌تر عارضه‌های پنهان است، شبیه به بیماری‌ای که خبر نمی‌دهد: چون حالت عبوس و قهر که مردم با هم دارند، دشمنی بی‌دلیل، دل‌مردگی، تندخویی، بی‌حوصلگی، حالت کلافه... نیز به هم‌ریختگی رفتاری که نمونه بارزش در رانندگی تهران و شهرهای بزرگ دیده می‌شود. موتورسیکلت‌هایی که شهر را به صورت یک بازار مکارهٔ توخّش درآورده‌اند. حالت ناکارآمد در اداره‌ها... به طور کلی یک فرهنگ بی‌اعتنایی به وقت، به حیثیت انسانی، و حتی به جان، در حال پیشروی است.^۱

بی‌اعتمادی که بر همهٔ شئون حاکم گردیده، موجب است که هیچ پناهگاه، شفیع و فریادرسی جز پول در برابر نباشد. از این رو ما با یک وضع سهل و ممتنع روبرویم: همه چیز شدنی است و در عین حال، ساده‌ترین کارها ناشدنی؛ پول به صورت قلعه و زره و جان‌پناه درآمده است که با نبود آن باید از جان مایه گذارد.

با این حال، نمی‌شود مردم را متهم کرد که خواسته‌اند از خود خلع اخلاق بکنند. به نظر می‌رسد که با بی‌میلی به آن گردن نهاده‌اند، زیرا در بازار که می‌خواهید مایحتاج خود را بخرید، ناچارید سگه‌ای را که رایج است به کار

۱ - نه آن است که در گذشتهٔ ایران سوءرفتار نبوده. ادب فارسی گرانبار است از شکایت از ابناء زمان، در بعضی از این دورانها. مردم، روزگار خود را «دور قمری» می‌دانستند. قطعهٔ معروفی در این باره از یک شاعر ناشناس در دست است:

این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم؟
 دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
 اسب تازی شده مجروح به زیر پالان طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم
 الی آخر...

ولی در دورهٔ ما، به علت افزایش جمعیت و تراکم شهرها، تأثیرگذاری انضباط خیلی بیشتر شده، و چون اخلاق به تنهایی حریف نیست، استیلای قانون و نظم، اجتناب‌ناپذیر گردیده است.

برید.

خطر از ناحیه نسل جوان افزونتر است؛ چه، آنهایند که باید کشور را در آینده تحویل بگیرند. به چه کسانی تحویل داده می شود؟ به کسانی که درست نمی دانند به چه سویی روان خواهند بود؟ در میان آنان هستند کسانی که رعایت اخلاق اجتماعی را مرادف با کم هوشی، عقب ماندگی و ضد روشنفکری بدانند.

این حالت روبروست با حالتی دیگر که درست ضد آن است، یعنی آگاهی نسبت به ضرورت چاره جویی بنیادی. هیچ گاه نسل جوان تا این پایه نسبت به سرنوشت خود حساس نبوده است که اکنون هست. این، یک نشانه مثبت است. اما ضعف فرهنگ و آموزش درست، انسجامی را که مستلزم اندیشه راهشناس است، دچار پراکندگی کرده؛ و این، جوان را گاه به جانب بی اخلاقی سوق می دهد، گاه به جانب عصیان، که هر دو، کشور را می برند به سوی تزلزل بنیانهای اجتماعی.

تا آنجا که بشود از تاریخ و تجربه های ریز و درشت و دور و نزدیک گواهی گرفت، بنیان های اخلاقی - که مجموع آنها را فرهنگ عمومی می خوانیم - محکم ترین پایه برای بر سر پا نگه داشتن یک جامعه است.

به همین کشور خود نگاه کنیم که چند بار مورد هجومهای بزرگ قرار گرفته است، ولی یکباره خرد و نابوده نشده. از نو کمر راست کرده، زیرا بنیانهای فرهنگی با وجود ناهمواری زندگی، در آن به قدر کافی استحکام داشتند. مردم در اوضاع و احوال تازه هوای همدیگر را داشتند، به اصولی پای بند بودند. بدین گونه است که ایرانی لا اقل سه هزار سال حیات ملی خود را ادامه داد، در حالی که طی همین زمان، تمدنهای دیگر، با همه اسم و

رسمی که آنها را بود، از صفحه روزگار محو شدند.

تاریخ و افسانه هر دو نشان داده‌اند که فقر اقتصادی یا هجوم دشمن، یک ملت را از پای در نمی‌آورد. اراده مردم می‌تواند همه چیز را ترمیم کند و اراده نیز از جهان‌بینی، یعنی باورهای بارورکننده سرچشمه می‌گیرد. ولی اگر مردم اندک‌اندک به این نتیجه رسیدند که آنچه «اخلاق» نامیده می‌شده دست و پاگیر است، و تنها یک اصل کارگشا می‌ماند و آن این است که پول بیشتر در ازای کار کمتر یا کار انحرافی به دست آید، آن‌گاه باید احساس نگرانی کرد.

ضعف اخلاق که موجب سلب اعتماد مردم به همدیگر بشود، تأثیرگذاری دیگرش آن است که آرامش روحی را از جامعه می‌گیرد. اگر این احساس پیدا شد که کسی که با شما سر و کار دارد، صاف و راست نیست، و قانون هم از شما پشتیبانی نمی‌کند، ناچارید که در حال هشدار می‌مدوام به سر برید، و این هشدار می‌مدوام آیا کافی نیست که زندگی را تلخ بکند، و آیا چاشنی تلخ وقتی وارد فضای روحی کشور شد - مانند هوای تهران - به صورت یک پدیده کسالت‌بار بیرون نمی‌آید؟

البته هر چیز موجبی دارد. چرا باید ملتی که چند هزار سال با یک سلسله اصول زندگی کرد، اکنون دیگر لازم نداند که آنها را جدی بگیرد؟ زندگی در دنیای امروز اقتضاهای تازه‌ای را پیش آورده، پس هر ملتی ناگزیر به پیروی از اقتضاهاست. اخلاق می‌تواند تغییر سبک بدهد، ولی نباید ناپدید شود.

زندگی کنونی بر پایه همبستگی ملی ترکیب گرفته است. مانند آن است که گروهی بخواهند از رودخانه‌ای خروشان عبور کنند. راهش آن است که دست به دست هم بدهند تا غرق نشوند. این همبستگی بدان معناست که اصول

همه جانبه‌ای که هماهنگ با سرشت انسان و پذیرش همگانی باشد، بر جامعه حکمروا بماند.

بدیهی است که در هر نوع ناهنجاری اجتماعی، باید به سراغ اقتصاد هم رفت. جریان بی‌توجیه و بی‌تناسب اقتصاد که در آن هر کسی تصور کند که به حقّی که دارد، نمی‌رسد، موجب آن می‌شود که او خود حقّ خود را از هر راهی که شد، کسب کند. خاصّه آنکه حدّ و مرز خواستن به هم بخورد.

بدین گونه آفت اخلاقی ناشی می‌شود از فقدان هنجار. هنجار اجتماعی بدان معناست که وجدان ملت به کار بیفتد، یعنی هر کس معتقد شود که رعایت مصلحت عام خود کمک به نفع فردی هم می‌کند. البتّه در هر جامعه‌ای یک گروه، متقلّب، نخاله و بیراهه‌رو هست، ولی روش آنها نباید به صورت یک شیوه مرغوب جلوه کند.

همه آنچه در گذشته از مصادیق اخلاق شناخته می‌شد، از نوع پای‌بندی به عهد، حسن عمل، تطابق گفتار و کردار، و به طور کلی وجدان کار و عفاف اجتماعی... همه اینها امروز هم مورد نیازند، منتها وجهه جمعی به خود گرفته و قانونمند شده‌اند. وقتی شما نام کشورها و ملت‌ها را می‌شنوید، فوری قضاوت می‌کنید که جزو کدام گروه‌اند: در رابطه با آنها باید هوای خود را داشت، یا اعتماد ورزید، و در مجموع بُرد را با کسانی می‌بینید که می‌توانند در رفتار خود جلب اطمینان بکنند.

وقتی به تاریخ و قرائن نگاه می‌افکنیم می‌بینیم که اکثریت مردم ایران در مجموع، مشکل تمدنی و ذاتی ندارند، مشکل موضعی و مقطعی دارند. آنها به طبع «سیال» گرایش دارند. آموخته‌اند که از اقتضایی که باب طبع روز است، پیروی کنند، ولو بر خلاف میل باطنی آنها باشد.

چون هیچ رویکرد اجتماعی بی دلیل نیست، و چیزی از آسمان نمی افتد، باید این مسئله را به ریشه یابی گذارد که چرا «أفت اخلاقی» مانند آب خزر چند سال پیش، رو به پیشروی دارد. آیا می شود این پایه پایه ها را که راهبرد رفتار اجتماعی است، به حال خود گذارد؟ سرسری گرفت؟

بنابراین اگر ضرورت نوعی اخلاق برای بقای جامعه، مورد قبول است باید کاری کرد که اقتضاها در مسیر درست بیافتند، یعنی به گونه ای باشند که با اقتضای دنیای امروز و صلاح ملت همخوانی داشته باشند.

وقت جوانان چگونه می‌گذرد؟

چو فرزند باشد به فرهنگ‌دار

جهان را به بازی بر او تنگ‌دار

«فردوسی»

گزنفون، حکیم و مورخ یونانی (۳۵۵ - ۴۳۰ پ.م) دو کتاب راجع به ایران نوشته است، که یکی از آن دو «کورشنامه» است. در این اثر شرحی راجع به نوع تربیت جوانان ایران در دوره هخامنشی آورده و از جمله می‌نویسد: «تقوی و فضیلت به فرزندان خود می‌آموزند، همان‌گونه که دیگران خواندن و نوشتن را... در قوانین ایران کوشش می‌شود که افراد تربیتی پیدا کنند که آنان را پیشاپیش از دست یازیدن به کارهای ننگین و شرارت‌آمیز باز دارد.» آن‌گاه موارد آموزش به کودکان خانواده‌های اعیانی را برمی‌شمارد:

دادگری... اعتدال و قناعت... آیین رزم و شکار... خوگرفتن به سختی...
پرورش تن و روان هر دو...

در شاهنامه نیز از نظیر همین نوع تربیت یاد می‌شود.
گزنفون یکی از علتهای اقتدار هخامنشیان را که در زمان خود بزرگترین
کشور جهان بودند، همین توجه به تربیت جوانان می‌داند، یعنی سخت
کوشی، انضباط و استحکام اخلاقی، اما هم او در پایان کتاب خود از انحطاط
همین سلسله نیز حرف می‌زند که در غرور و غفلت غرق شدند، و سرانجام
مقهور چهل هزار سرباز مقدونیه‌ای گردیدند.

بدیهی است که دوره ما با دوره هخامنشی خیلی فرق دارد. مسئولیت ما
پیچیده‌تر و سنگین‌تر است، زیرا آموزش و تربیت به میان گروه انبوهی کشیده
شده است و علاوه بر آن، ما با یک دنیای پر از رقابت و کشش و کوشش سر و
کار داریم، و توقع مردم ما آن است که یک زندگی آرام و آبرومند برای آنان
فراهم شود.

اکنون درباره یک کشور اگر پرسیده شود که آینده آن چگونه خواهد بود؟
در یک کلمه باید جواب داد: بسته به آن است که جوانانش چگونه تربیت
شوند. ایران امروز دو خصوصیت دارد که در جلو چشم است.
یکی آنکه کشور بسیار جوانی است. یک قلم هجده میلیون دانش‌آموز
دارد که چند سال دیگر همگی از نوجوانی به جوانی پای می‌نهند.

دوم آنکه خصوصیت طبیعی و اقلیمی آن به گونه‌ای است که با کار و
کوشش می‌تواند آباد بماند. یک سرزمین هر چند هم از لحاظ منابع زیرزمینی
یا داده‌های طبیعی غنی باشد، بارآور نمی‌شود مگر آنکه نیروی انسانی در آن
به صورت انبوه به کار افتد. ذخائر زیرزمینی روزی به پایان می‌رسند، گذشته

از آن هر چه بیشتر کاویده شوند، استخراج آنها گران‌تر تمام خواهد شد. زمین زراعتی نیز باید به روش علمی به کار گرفته شود تا بیشترین حاصل را بدهد. در کشور کم‌بارانی چون ایران، نوع کاربرد آب و جلوگیری از هرز رفتن آب، مراقبت خاصی لازم دارد. به سبک قدیم تولید کردن، مستلزم به سبک قدیم زندگی کردن است. چون این کار مقدور نیست. ادامه‌اش مصداق این شعر سعدی قرار می‌گیرد که به ورشکستگی می‌انجامد:

چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن که می‌خوانند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نیارد به سالی دجله گردد خشک رودی

ایران، در گذشته با یک جمعیت کم و با یک زندگی به سبک روستایی گذران می‌کرد. اکنون افزایش جمعیت با افزایش چند برابری نیازها همراه شده است. بنابراین یک زندگی قابل قبول برای کشور، بستگی به نوع جامعه و حکومتی دارد که در او به سر می‌برند.

پیران و کودکان در یک سرزمین به منزله مهمان هستند. بنابراین وزنه اصلی کار بر دوش کسانی قرار می‌گیرد که می‌توانند در یک دوره سی سال فعال بمانند. این عده - بگیریم یک سوّم کل جمعیت - باید کشور را به راه ببرند. علاوه بر آن تربیت نسل آینده نیز که جوانان باشند، بر عهده آن است. بنابراین سرنوشت اکنون و آینده کشور در گرو آن می‌شود که جوانان امروزش چه اندازه کارآیی و قابلیت داشته باشند که آن خود مایه می‌گیرد از دانش و مهارت، و فرهنگی که این دانش و مهارت را در راه درست به کار اندازد. ایران از دورانهای دور - که کمتر از سه هزار سال نبوده - تا به امروز ادامه حیات داده است. هر چه بوده، گاه بهتر، گاه بدتر، رشته حیات ملی او قطع نشده. شکست و هجوم و اشغال داشته، ولی مردمش هر زمان با

چاره‌جویی‌هایی، خود را به جلو کشانده‌اند.

اکنون اقتضاهای دوران جدید، چاره‌جویی‌های تازه‌ای می‌طلبد، و این مستلزم آن است که دختران و پسرانی که برای تحویل گرفتن کشور آماده می‌شوند، توانایی راه‌برد آن را داشته باشند. ایران در این صد ساله تجربه‌های متعددی پشت سر نهاده. نود و شش سال است که به ظاهر نظام پارلمانی داشته، یعنی فرض بر آن بوده که مردم در متن سرنوشت خود قرار داشته‌اند. اکنون دیگر باید از مجموع آنچه گذشته نتیجه‌ای بگیرد. سود و زیانها را بسنجد، و در این آغاز قرن تازه آماده‌ی ورود به یک مرحله‌ی دشوار گردد.

در آغاز مشروطه شاید جمعیت ایران بیش از دوازده میلیون نبوده، اکنون به شش برابر آن بالغ گردیده. به موازات آن تعلقات و نیازها نیز چند برابر افزون شده، ولی تواناییها چطور؟ این، چیزی است که باید به ارزیابی گذارده شود.

موضوع دیگر آن است که جمعیت ایران طی این صد ساله جابه‌جا شده است. عده‌ی زیادی روستاها را ترک کرده و به شهر روی آورده‌اند. عده‌ی زیادی شغل سنتی و خانوادگی خود را از دست نهاده و به اشتغال تازه‌ای پرداخته‌اند. بنابراین ما نه تنها با ازدیاد سریع جمعیت روبرو بوده‌ایم، بلکه با جابجایی نیز. وسیله‌ی ارتباطات جدید موجب گردیده که نقل و انتقالات بسیار صورت گیرد. چه بسا فرزندان که پدرانشان خارج از شهرک و روستاهای خود جایی را نشناخته بودند، ولی آنان گذارشان به جاهایی می‌افتد که خواب آن را هم ندیده بودند. بعضی از آنان از سوئد و آلمان و هلند سر برآورده‌اند. کسان دیگر، به تعداد بسیار، از طریق ماهواره، منظره‌هایی می‌بینند که چشمان خیره می‌شود.

همه اینها می‌تواند تأثیر مثبت داشته باشد یا منفی. اگر فرهنگ جوان و طرز دید او پایه و مایه‌ای گرفته باشد، می‌تواند گشایشی در درون او پدید آورد و به بالش و رویش بینجامد، در غیر این صورت آشفتگی ذهنی ایجاد می‌شود.

در این فضای دگرگون شده آنچه مهم است آن است که وضع جوانان به نیازهای کشور جوابگو باشد. از این بابت چشم‌انداز روشنی در برابر نیست. چند سؤالی که نمی‌توانیم به آنها پاسخ ندهیم اینها هستند:

۱- آیا کیفیت با کمیّت همخوانی دارد؟ یعنی عدد افرادی که در بطن آموزش قرار گرفته‌اند، با نتیجه‌ای که از آن عاید می‌گردد، موازنه برقرار می‌کند؟ همچنین ساعت‌های گذارده شده با نتیجه به دست آمده؟

۲- آیا نهادهای آموزشی، از دبستان تا دانشگاه، آنچه را به جوانان می‌آموزند، کم و بیش همان است که مورد نیاز کشور باشد؟

۳- آیا «رسانه‌ها»، اعم از دیداری و گفتاری و «نوشتاری»، آنچه را به جوانان می‌دهند، به گونه‌ای هست که به پرورش اندیشه کارساز کمک کند؟

۴- آیا محیط اجتماعی و جریان‌هایی که در کشور می‌گذرد، یک الگوی درس‌دهنده و دلگرم‌کننده برای جوان هست؟

۵- آیا یک خطّ فکری سازنده که مطابقت داشته باشد با خوی و گرایش ایرانی، و اقتضای دنیای امروز، در برابر قرار دارد؟

اگر به این پرسشها جواب داده نشود، و کارها به «دفع الوقت» بگذرد، آینده در برابر سؤال خواهد بود.

جوان به سائقه جوانی و امیدهایی که دارد، نگران آینده خود است. آن‌گاه که راه مستقیم در جلوش باز نماند، به کوره راههای انحرافی خواهد افتاد، و

هم‌اکنون حالت تعارضی در روحیهٔ بسیاری از آنان دیده می‌شود. از یک سو در هیچ دوره جوان ایرانی به این اندازه سرزنده نبوده، میل به کوشندگی و آگاهی نداشته، مشتاق به یاد گرفتن، به سیاست، به رسیدن به نوعی سامان عقیدتی، نبوده. از سوی دیگر، فقدان «مسیر فکری» در برابر است، خود را به این در و آن در می‌زند: گروهی جواب سؤالهای خود را از تصوّف می‌جویند، گروهی از غرب‌گرایی، از چپ روی، و یا آمیخته‌ای از هر سه اینها. در همهٔ این اندیشه‌های سرگردان، چاشنی‌ای از شکاکیت، پوچ‌انگاری، دلمردگی و ناامیدی دیده می‌شود، و ناامیدی سرانجام به خشونت سر می‌زند.

ذهن جوان از چه تغذیه می‌کند؟ کتاب که عمده‌ترین وسیلهٔ آموزش است، در «تیراژ» بسیار پایین یعنی دو تا سه هزار نسخه به بازار می‌آید، که با توجه به انبوه جمعیت جوان، بُرد آن بسیار ناچیز است و بطور کلی وقت و عادت کتابخوانی در زندگی جوانان جای بسیار اندکی یافته است.

کتابهایی هم که انتشار می‌یابند ناهمگون هستند، مقداری ترجمه‌های بی‌هدف و احیاناً نامفهوم است، و آن‌گاه سراب «پست مدرن»، شعرهای بی‌سر و ته، اندیشه‌هایی که دل آشوبه می‌آورند، ولی چون نونما هستند یا از غرب می‌آیند، جاذبه‌دار می‌نمایند.

ما در مرحله‌ای هستیم که آنچه دنیا را تکان داد و به جانب علم و منطق رهنمون گشت، باید بیاموزیم، نه آنچه شخص را در وادی گسیختگی فرهنگی رها می‌کند. جوان ایرانی نیاز دارد که در وهلهٔ اول خود و کشور خود و تاریخ خود را بشناسد، سپس با جریانهای عمدهٔ فکری جهان آشنا گردد، و بدین گونه دارای قریحهٔ نقد و تمیز گردد. اگر دید روشن نسبت به جهان و کشور خود نداشته باشد، مهارت و تخصص هم - در صورتی که کسب شده

باشد - به درد نخواهد خورد.

از طریق آشنایی با گذشته کشور است که جوان ایرانی درمی‌یابد که از کجا آمده و به کجا می‌رود.

مهمترین بدنه فرهنگ ایران را ادبیات تشکیل می‌دهد. با آن چه برخوردی باید داشته باشیم؟ جوانان ما در اکثریت خود از آن بریده شده‌اند، اما در عین حال، عارضه «شعرزدگی» دارند، یعنی دستخوش عوالمی هستند که ذهن را از منطق و تعقل دور نگاه می‌دارد.

تاریخ و فرهنگ ایران احتیاج به بازبینی دقیق دارند. زیرا هر دو دارای زمینه‌های مثبت و منفی‌اند و تا این مثبت و منفی از هم متمایز نگردند، مشکل بتوان با دید روشن رو به راه نهاد.

برای آنکه دانش و مهارت جدید کسب گردد، و یک عنصر مصرف‌گر به یک فرد کارآمد، تبدیل شود باید ذهن به آمادگی فرهنگی دست یافته باشد، یعنی بداند که برای چه سرزمین و آینده‌ای کار می‌کند. آینده بسیار پرتوقع و سختگیر است، و به هر سواری رکاب نمی‌دهد. وقایع همین یک ماهه آمریکا نشان داد که دنیا حالت غافلگیرکننده دارد. وقتی پیمانہ پر شد، ناگهان حکم توقف می‌دهد. بزرگترین غفلت، که بهای گرانی باید برایش پرداخت، غفلت از آینده است.

همه اینها باز می‌گردد به نوع استخدام وقت. در این امر قبل از هر چیز باید به جوانان اندیشید:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل ایام بریم

«حافظ»

در سراسر کشور ما کامپیوتر کار می‌کند. دستگاههای آمارگیری داریم. هزاران کارمند حقوق بگیر، فرض بر آن است که نبضهای کشور را زیر نظارت دارند.

با این وصف، آیا کسی به این فکر هست که لحظه‌ای حساب کند که میلیاردها ساعت وقت جوانان چگونه می‌گذرد و چه بهره‌ای از آن گرفته می‌شود؟ در ترافیک، در جلو تلویزیون و برنامه‌های آن چنانی، در کلاسهای کم حاصل، در ساعتهای باطل؟ در نوسان میان امید و نومیدی؟ و آیا این آگاهی هست که وقت در دنیای امروز، گرانبهاترین سرمایه هر کشور است؟

صورت کتابهای محمدعلی اسلامی ندوشن

○ در زمینه ادبیات و نقد ادبی:

جام جهان‌بین (انتشارات جامی)

آواها و ایماها (انتشارات یزدان)

نوشته‌های بی‌سرنوشت (انتشارات آرمان - یزد)

○ دربارهٔ فردوسی و شاهنامه:

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه (نشر آثار)

داستان داستان‌ها (نشر آثار)

سرو سایه فکن (انتشارات یزدان)

نامهٔ نامور (گزیدهٔ شاهنامه)

○ دربارهٔ حافظ

ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ (انتشارات یزدان)

○ در زمینهٔ جامعه و فرهنگ:

ایران را از یاد نبریم (انتشارات یزدان)

فرهنگ و شبه فرهنگ (انتشارات یزدان)

گفته‌ها و ناگفته‌ها (انتشارات یزدان)

مرزهای ناپیدا (انتشارات یزدان)

سخن‌ها را بشنویم (شرکت انتشار)

ایران و تنهائیش (شرکت انتشار)

ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟ (شرکت انتشار)

○ سفرنامه‌ها:

صفیر سیمرغ (سفر به چند کشور) انتشارات یزدان

در کشور شوزاها (سفرنامهٔ روسیه) انتشارات یزدان

آزادی مجسمه (سفرنامهٔ آمریکا) انتشارات یزدان

کارنامهٔ سفر چین (آخرین چاپ: شرکت انتشار)

○ تاریخ و ادب:

ایران و یونان در بستر باستان (شرکت انتشار)

○ دربارهٔ مولوی:

باغ سبز عشق (انتشارات یزدان)

○ ترجمه‌ها:

ملال پاریس و گل‌های بدی (از بودلر) (انتشارات یزدان)
انتونیوس و کلئوپاترا (ترجمه از شکسپیر) (انتشارات یزدان)
شور زندگی (ایروینگ استون) (انتشارات یزدان)
گزیدهٔ اشعار لانگ فلو (با متن انگلیسی) (انتشارات مروارید)
پیروزی آیندهٔ دموکراسی (از توماس مان) (انتشارات جامی)

○ داستان:

ابرزمانه و ابرزلف (نمایشنامه) (انتشارات یزدان)
افسانه و افسون (داستان بلند) (انتشارات جاویدان)
پنجره‌های بسته (داستان‌های کوتاه) (انتشارات توس)

○ آماده به چاپ:

چهار سخنگوی وجدان ایران (فردوسی، مولوی، سعدی، حافظ)
تأمل در حافظ (تحلیل هفتاد و هفت غزل حافظ)
گزیدهٔ نوشته‌ها (در زمینهٔ اجتماع و فرهنگ)
ناردانه‌ها (گزیده‌ای از رباعیات فارسی با شرح و توضیح)
ایران و جهان از نگاه شاهنامه
یگانگی در چندگانگی (جلد دوم نوشته‌های بی‌سرنوشت)

در هر نقطه از جهان اگر زلزله از مجرای طبیعی خود خارج گردد، ایجاد واکتشی می‌کند، و این واکتشی می‌تواند تکان‌های بزرگ پدید آورد. اکنون این سؤال در برابر هست: آیا قرن بیست و یکم قرتی است که پیش می‌تواند در آن آب‌خوش از گلویش پایین رود، و یا آن که جهان در معرض یک زلزله معنوی قرار دارد که موفقی‌ترین نقطه‌هایش، زلزله‌خیزترینش باشد؟



ISBN: 964-325-109-8



9 789643 231093

دفتر مرکزی: خیابان جمهوری اسلامی، نرسیده به خیابان ملت، پلاک ۱۰۲
 کد پستی: ۱۱۳۳۹ | تلفن: ۳۱۱۴۰۳۴ | فکس: ۳۹۰۴۵۹۲
www.entesharco.com
 فروشگاه: میدان انقلاب، بازارچه کتب، تلفن: ۶۴۱۳۶۸۴